

پری علاج

با آثاری از :

مهدی اخوان ثالث

عبد الحمید ابوالحمہ

غلام ابراہیم ہستمانی پاریزی

سین بہبھانی

بہرام بیضیانی

اسماعیل خونی

علی دہبائی

م . ع . سپانلو

عشرت قرمان

ارستو کارذمال

احمد کریمی حکاک

آذکفاشیان

سیما کوبان

جواد مجابی

حمید مصدق

نیکزاد نجومی

د . نصرت زاہد



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی:

<http://clubliterature.org/>

فهرست مطالب

صفحه	پژوهش
۵	جوانان ، بردگان ، زنان ، بازوهای نیرومند اسلام نمونه‌ای از بازتاب
۹	مبارزات طبقاتی در هنر نقاشی سیما کوبان

شعر

۲۱	مهدی اخوان ثالث	ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم
۲۴	سیمین بهبهانی	خطی ز سرعت و از آتش . . .
۲۵	اسماعیل خوئی	کوچکترین برادرم اما . . .
۲۹	م . ع . سپانلو	ملامت مردگان
	ارنستو گاردنال	ساعت صفر
۳۲	ترجمه احمد کریمی حکاک	
۵۱	حمید مصدق	خودشکن
۵۲	عشرت قهرمان	شهر شیران

قصه

۵۳	جواد مجابی	گیاهی است کاملاً معمولی
----	------------	-------------------------

فیلمنامه

۷۰	بهرام بیضایی	شب سمور
----	--------------	---------

نقد و معرفی کتاب

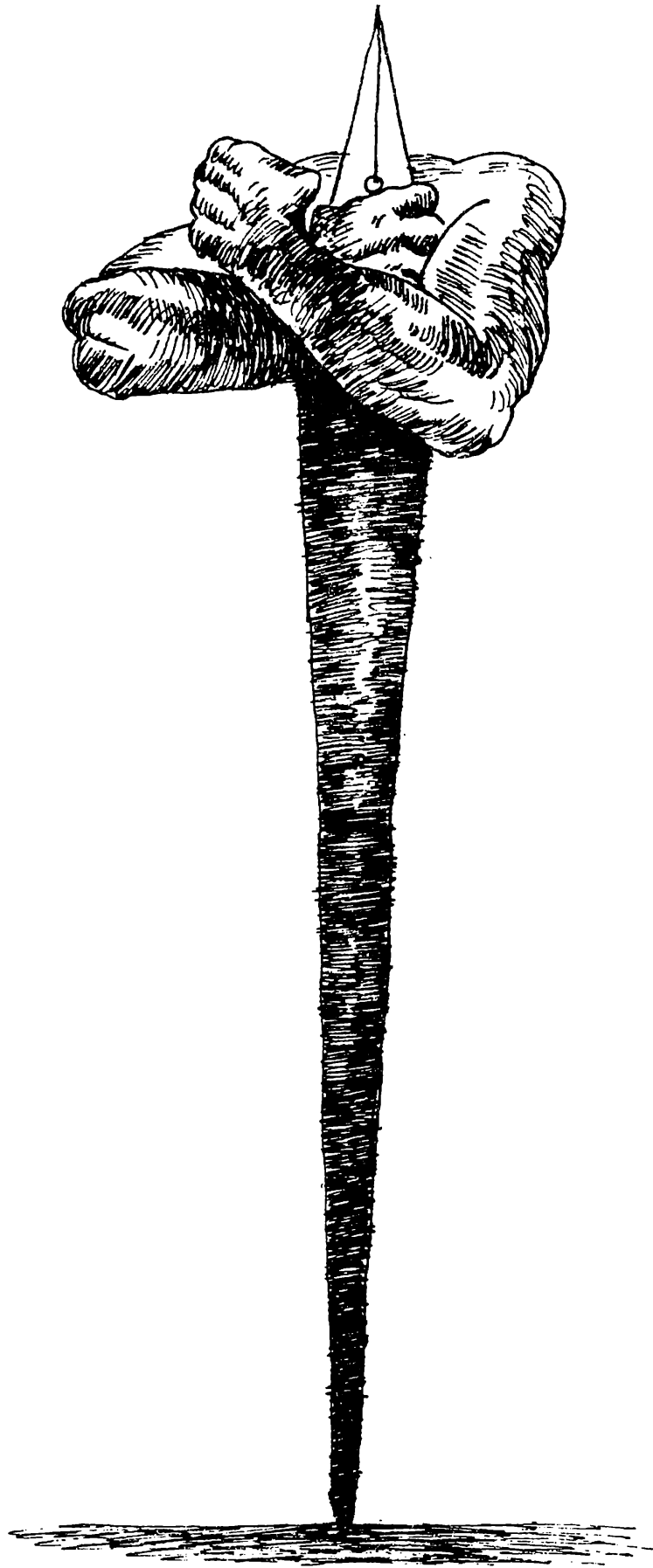
۱۲۳	به انتخاب جواد مجابی	تکه‌هایی از عبهرالعاشقین
۱۲۶	عبدالمجید ابوالحمد	کتاب شناسی امپریالیسم
		انجیل یهودا
۱۲۸	علی دهباش	خاطرات سیاسی خلیل ملکی
۱۲۹	آذر کفاشیان	بیست سال کار مخفی در روسیه
۱۳۰		نینا
۱۳۲	د . نصرت زاده	کوچه پرتو سرخ

طرح

چراغ مجموعه‌ایست از آثار نویسندگان و هنرمندانی که معتقدند باید گفت و باید نوشت و باید منتشر کرد، هرچند که شب تیره باشد. در این مجموعه نه تنها هر یک از نویسندگان و هنرمندان فقط مسئول اثر خود هستند، بلکه قرار گرفتن اثرشان در کنار آثار دیگران به معنی تائید عقاید سیاسی و اجتماعی سایرین نیست. اما جملگی معتقدند که نور لازمه زندگی است.

امید ما آن بود که بتوانیم آثار بسیاری از نویسندگان و هنرمندان متعهد دیگر را نیز که مورد علاقه و احترام مردم ایران هستند در این مجموعه منتشر کنیم. متأسفانه بخاطر شرایط خاص زمانه، دستان به دامانشان نرسید...

پیام ما به این نویسندگان و هنرمندان آنست که: در هر کجا هستید بتابید و آثار خود را برای انتشار در دفترهای بعدی چراغ بما برسانید.



جوانان، بردگان، زنان، بازوهای نیرومند اسلام

محمد ابراهیم باستانی پاریزی

سطوری از یک کتاب

چنان مینماید خداوند فقط یکروزه در عالم مناسب یافت که از آنجا توانست نور اسلام را به خلق بتاباند، و آن مکه بود. اسلام به هرکجا وارد می شد شاید با مقاومت بسیار روبرومی شد، تنها آن دموکراسی قبیله‌ای عرب- که فرصت هر اظهار نظری را می داد - امکان داد که اسلام در یک، جامعه کوچک بتواند جان بگیرد، به همین دلیل نه در دربار کسری و نه در پیشگاه قیصر، توفیق نزول به آن داده نشد. آن سقیفه بنی ساعده و آن دارالندوه شاهد ماست - منتهی گاهی شیطان هم به صورت پیرمردی ریش سفید (شیخ نجدی) در این مجامع شرکت می کرد! (ترجمه تفسیر طبری، ص ۳۵۸) اما بهر حال فرصت گفتار بود.

محیط چندان مستعد گفتگو بود که خوارج می نشستند، و می گفتند "امام فساد می آورد" و با همه اینها فرصت حیات داشتند. اسلام اولیه را با اسلام امروز که فقط به روز قربانی عید اضحی (یا بقول ما کرمانیها = عید چربو) زنده است، مقایسه نکنید - عیدی که گوسفند کشی منی به دشمنان فرصت می دهد که به طعنه، اعودبالله، به زبان آرند: "اسلام، دین قصابهاست!"

اسلام نخستین ما در محیط گفتگو جان گرفت و با آزادی همراه بود، مناسبانه بعد از بنی امیه همه آنها از بین رفت. عرب با اسلام البته همه چیز به دست آورد، ولی یک چیز را با بنی امیه از دست داد، و آن حکومت مشورتی قبیله‌ای ابتدائی بود.

اسلام به دلیل همین گفتگو و دیالکتیک در طبقه جوان اثر کرده بود، و این همان نیروئی است که امروز تمام ایدئولوژی‌های عالم- از کمونیست‌ها گرفته تا سوسیالیست‌ها و حتی کاپیتالیست‌ها - برای شکار آن سر و دست می شکنند.

نیروهای جوان کمک کننده اسلام عبارت بودند از :

الف . بردگان ، زیرا معمولا برده‌ای بکار می‌خورد که جوان بود ، بردگان پیر را رها می‌کردند ، یا به قول خودشان آزاد ، اما چه آزادی ! پیری که باید برود در بیابان از گرسنگی بمیرد ! این اسلام بود که افرادی مثل بلال حبشی و صهیب یونانی و زیدبن حارثه و مقدادبن اسود ، و جوبیر و قنبر و ماناهیه مجوس را به خود کشید .

اشاره فردوسی به همین اصل است که از قول رستم فرخزاد گوید :

شود بنده بی‌هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید به گار

ب . زنان و دختران ، معمولا شیوخ عرب زنان متعدد جوان داشتند ، علاوه بر آن مساله دختران جوان در جامعه عرب یک مشکل بزرگ بود ، . . . اسلام این طبقه عظیم را به خود جلب کرد و اینان که در خانه نفوذ کامل داشتند ، باعث شدند مردها را به اسلام کشند . علاوه بر آن ، بسیاری از آنها ، قبل از مردانشان به اسلام گرویده بودند ، مگر نه آن بود که وقتی عمر عازم شد تا پیغمبر را به قتل برساند ، یکی به او گفت ، تو برو اول وضع داخلی خانه خود را درست کن ، مگر نه آنست که دامادت و پسر عمت و خواهرت ، همه مسلمان شده‌اند ؟ عمر به قصد آنها به خانه بازگشت و خواهرش را زد و به سایرین توهین کرد ولی بالاخره اسلام را پذیرفت . (تاریخ الاسلام سیاسی ، ص ۱۶۱) .

ج . پسران ، یعنی تمام جوانان جامعه ، اینها را اسلام بکلی از پدرانشان جدا کرد — جدا کردنی که بعضی‌ها به قتل پدرشان راضی بودند . عبدالله بن ابی ، یکی از یاران رسول در مدینه ، از جهت اینکه می‌خواست موقعیت خود را بین قدیمیها حفظ کند ، هر دو طرف را داشت و به قول من ، ذوقبلتین بود ، یعنی "عبدالله به نزدیک پیغامبر آمد ، و مسلمان شد اندر آشکارا ، و لکن به پنهان کافری می‌ورزید ، و چون پیش پیغامبر آمدی گفتمی که من با توام ، و چون پیش جهودان و کافران رفتی ، ایشان را گفتمی که من با شما ام . " (تفسیر طبری ، ترجمه ص ۳۳۲) ، مقصودم مناسبات این مرد با پسرش است . . . این عبدالله را پسری بود ، و آن پسرش پیغامبر را دوست داشتی ، و هر زمانی سوی پیغامبر آمدی و گفتمی : یا رسول الله ، باید که مرادستوری دهی تا من پدر خویش را بکشم ، و پیغامبر گفت که : نه ، او را مکش ! " (ایضا ص ۳۳۵) . و فردوسی هم گفته بود :

بداندیش‌گردد پدر بر پسر پسر بر پدر هم چنان چاره‌گر

و مصعب بن عمیر از کسانی است که وقتی از مدینه به مکه بازگشت ، به دیدن مادر نرفت ، و مادرش پیغام داد که "عاق" خواهی بود ، و مصعب گفت : نخواستم قبل از دیدار رسول خدا دیگری را ببینم ! (نامه آستان قدس ، ۳۸ ، ص ۱۱۹ مقاله محمد رضا اظهري) . و این حرف همیشگی است . دین حنیف آن روز جان گرفت که ابراهیم از پدرش آزر " فرمان نبرد " ، و مشروطیت قرن بیستم ما وقتی قوام یافت که شیخ مهدی زیر دار پدرش شیخ فضل الله نوری ، به کف زدن پرداخت !

زیدبن حارثه غلام پیغمبر بود ، یک وقت حارثه پدر زید پیش پیغمبر آمد تا بچاهش را — در برابر فدیة — آزاد کند زید گفت : من هیچکس را بر محمد اختیار نکنم . حارثه گفت

ای فرزند ، بندگی را بر آزادی اختیار می‌نمائی؟ گفت من از آن حضرت آن دیده‌ام که ابداً کسی را بر او اختیار نخواهم کرد . . . (منتهی الامال ، ص ۱۵۰) . این زید همان کسی است که پسر بسیار جوانش " اسامه " را ، پیغمبر ، فرماندهی سپاه عرب در روم داد ، و چون پیر سرداران عرب اعتراض کردند و خواستند از جنگ اعراض کنند ، پیغمبر گفت هر کس فرمان اسامه را نبرد او را نفرین می‌کنم !

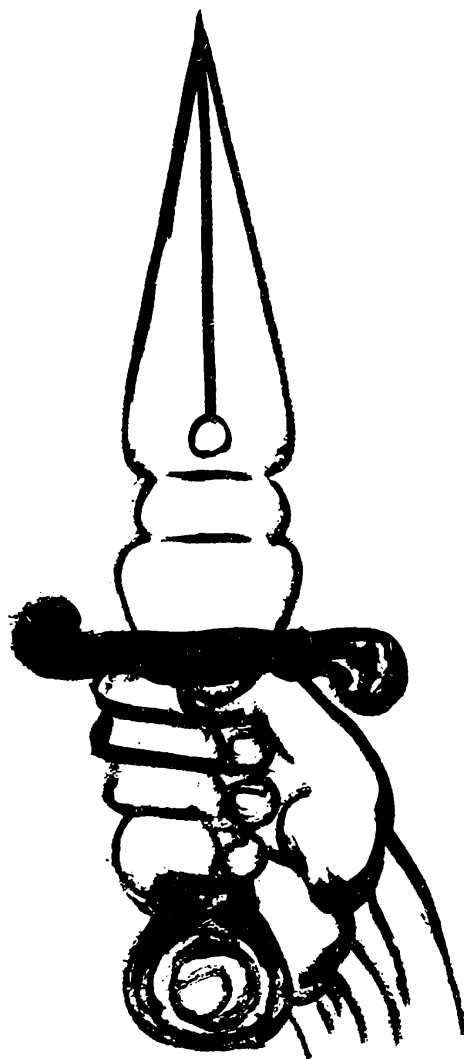
متوجه شدید که چگونه اسلام ، ریشه استحکام خانواده‌های جاهلی را از بن سوزانده بود و گروه جوان را در همه طبقات از خود کرده بود ، این نکته را یک واقعه دیگر هم تثبیت می‌کند ، و آن در روزی است که جنگ احد قرار بود درگیر دو پیغمبر (ص) با یاران خود مشورت می‌کرد که آیا شهر را ترک کنند و خارج از شهر بجنگند یا اینکه در داخل خانه‌ها جنگ را دامه دهند و از در و دیوار خانه‌ها به عنوان عامل دفاع استفاده کنند . ظاهراً پیر مردان و تجربه دیدگان که قبل از آن هم جنگ‌هایی کرده بودند عقیده به دفاع در داخل شهر داشتند ، ولی جوانان قبول نکردند و پیغمبر را به جنگ در خارج — نزدیک احد — وا داشتند و حضرت نیز حرف آنها را پذیرفت . این مطلب را یک حرف همان عبدالله بن ابی روشن می‌کند که " . . . عبدالله بن ابی گفت که صواب نیست بیرون شدن ، و گوش با وی نکردند . پس عبدالله بن ابی گفت که : این مردمان ، فرمان پیران نمی‌برند ! و فرمان جوانان و کودکان کار می‌کنند ، من نمی‌دانم تا خود کجا می‌روم . خویشتن را بیهوده به کشتن نتوان داد . . . " (ترجمه تفسیر طبری ، ص ۲۷۳) .

در مورد تائید اسلام توسط نیروی جوان ، چه دلیلی بالاتر از این‌که : روزی که پیغمبر دعوت به اسلام نمود ، نخستین ، و به هر حال یکی از اولین کسانی که به حضرت گرویدند حضرت علی بن ابی طالب بود که در آن روز " به روایتی هشت ساله بود ، و به قولی ده ساله بود ، و به مذهبی پانزده ساله " . (حبیب السیر ، ج ۱ ، ص ۵۳۱) ، و از آنجا که روزی که شمشیر ابن ملجم فرق او را شکافت ، حضرت ، به هر حال ، به روایتی ۵۸ و به روایتی بیش از ۶۳ سال نداشت (۴۰ هـ / ۶۶۰ م) . بنابراین در سال مهاجرت به مدینه ۲۳ ساله بوده است و ایام بعثت حدود ۱۳ ساله . می‌شود از همین جا دریافت میزان نفوذ اسلام را در جوانان و کودکان و زنان و غلامان و بردگان ، و خلاصه همه طبقات پرجوش و خروش .

نظری هم در باب خلافت بعد از پیغمبر دارم ، و آن اینست که واقعه سقیفه بنی ساعده و انتخاب ابوبکر و سپس عمر و عثمان به خلافت ، در واقع نتیجه مبارزه و حاصل زد و خوردهای پنهانی میان جناح پیران صحابه و طبقه جوان مسلمان بود — پیرانی که مقاومت جاهلی را در برابر نیروی جوانان بی‌نتیجه دیده بودند و مثل ابوسفیان صلاح را در این که به اسلام درآیند . پیروزی جناح پیران از اینجا ثابت می‌شود که در واقع در روز وفات حضرت رسول (سال یازدهم هجرت / ژوئیه ۶۳۲ م) حضرت علی — یکی از کسانی که قرار بود به جانشینی پیغمبر انتخاب شود ، بیش از ۳۳ سال نداشت ، و طبعاً سخت جوان بود و کاندیدای جناح جوان اسلامی . به همین دلیل می‌توان حدس زد : ایدئولوژی اسلام از

همان روز وفات پیغمبر به نفع پیران قوم تمایل یافت و "شیخین" بر مسند خلافت نشستند، و بعد از آن هم نوبت عثمان آمد "ازبهرآن که عثمان بزرگتر بود، و رئیس بود، و از شریفان مکه بود" (تفسیر طبری ص ۲۱۵). بیخود نبود که وقتی عثمان حکومت شام را به معاویه سپرد، ابوسفیان از کنار قبر حمزه عموی پیغمبر می‌گذشت، دست بر قبر نهاد و گفت: آن اسلام که تو در راه آن به دست پدران ما شهید شدی، هم اکنون در دست پسران ماست. تنها روزی زمام امر بدست علی سپرده شد که خود در سنین پیری بود و از جوانهای قدیم! یارانش نیز اغلب سنین پیری را می‌گذراندند، و تازه همین خلافت استحاله یافته را هم بیش از پنج سال در اختیار او گذاشتند.

جوانان اسلامی قدیم که پیر شده بودند، و جوانان روز هم، دیگر هیچ دری را به روی خود باز نمی‌دیدند - مگر در خوارج را که می‌گفتند: لا حکم الا لله!



نمونه‌ای از بازتاب مبارزات طبقاتی در هنر نقاشی

سیماکوبان

" اشکال مختلف مالکیت و شرایط هستی اجتماعی را رو بنای جامعی از انواع احساس‌ها و پندارها و شیوه‌های ویژه تفکر و جهان بینی پوشانده است. مجموع طبقه تمام این رو بنا را بر پایه شرایط مادی خود و مناسبات اجتماعی وابسته به آن ایجاد می‌کند و به آن شکل می‌دهد. فرد جداگانه‌ایکه این عوامل را بر حسب سنت و یا از راه تربیت کسب می‌کند ممکن است تصور کند که مبانی واقعی و مبداء فعالیت او همین عوامل هستند " (۱)

این روزها در جامعه ایران بر اساس گرایش‌های فکری گروه‌ها با مرزبندی‌های گوناگون ، با صفاتی چون " اسلامی " ، " مکتبی " ، " منافق " ، " ملی گرا " ، " ملی مترقی " ، " چپی " و مانند آن برخورد می‌کنیم که توسط خود گروه‌ها انتخاب شده و یا رقیبان سیاسی ، آنان را به این صفات می‌نامند .

گروه بندی افراد یک جامعه بر اساس گرایش فکری ، بدون آنکه در جهت انطباق گرایش فکری آنان با پایگاه طبقاتی شان کوشش شود ، عملاً باعث ایجاد ابهام های بسیاری می‌شود

که به ارزیابی نادرست از نیروهای موجود جامعه و مخدوش کردن مرز بین صف خلق و ضد خلق میانجامد .

در جامعه ایرانی از دیر باز تضاد منافع بین اقلیت سلطه گر و اکثریت زیر سلطه در تمام سطوح زندگی اجتماعی به روشنی دیده می شده است .

مبارزه اکثریت زیر سلطه بر ضد اقلیت سلطه گر ، پیوسته عادلانه و مترقی بوده است ، حتی اگر رهبری آن را عناصری از طبقه ای که از نظر تاریخی رو به زوال است در دست داشته اند ، زیرا مبارزه با اقلیت سلطه گر جز از راه تکیه به نیروی عظیم توده ها امکان پذیر نیست و توده ها خواهان استقلال ، آزادی و عدالت اجتماعی هستند . در نتیجه تا هنگامی که مبارزه بر ضد اقلیت سلطه گر به سرنگونی آنان نیا نجامیده ، جنبه غالب این مبارزه ، مترقی بودن آنست . اما به محض آنکه اقلیت سلطه گر سرنگون شد ، عناصری که در رهبری نهضت قرار دارند و از نظر تاریخی دارای حقانیت نیستند ، خود تبدیل به اقلیتی سلطه گر و سرکوب کننده می شوند و آرمان های توده ها را از درونمایه مترقی آن خالی می کنند و پوشش آرمانی آن را از محتوای ارتجاعی می انبارند . بدون تردید ، این دور تسلسل تا هنگامی ادامه می یابد که محرومترین و زحمتکش ترین طبقه جامعه - که طبیعتاً " استقلال طلب ترین و آزادی خواه ترین طبقه " جامعه است - بتواند از طریق تشکیلات منظم و منسجم خود ، رهبری مبارزه را در دست گیرد . مصداق استدلال یاد شده در زمینه هنر نقاشی استفاده " کاملاً " متفاوت طبقات متخاصم از رویدادها و شخصیت های واحد مذهب تشیع است .

بر خلاف نظر هنر شناسانی که - دانسته یا نا دانسته - قلم خود را در خدمت بورژوازی قرار داده اند ، ما معتقدیم که در هیچ یک از جامعه های طبقاتی ، هنر بدون پایگاه طبقاتی و یا هنر مافوق طبقات ، نمی تواند وجود داشته باشد . همچنین بر خلاف نظر آنان ، هنر نقاشی هرگز در خدمت مذهب نبوده ، بلکه از موضوع های مذهبی برای انعکاس جهان بینی طبقات بهره گرفته است . برای روشن کردن این بحث ، تصویرهایی را که با استفاده از موضوع های مذهب تشیع ، توسط نقاشان وابسته به طبقه سلطه گر و نقاشان متعلق به طبقات زیر سلطه ، آفریده شده مورد شناخت قرار می دهیم .

برخی از پژوهندگان با تحلیلی سطحی و شتاب زده ، بر اساس رویدادهای دوره قاجار ، تمام هنرهای این دوره از جمله آفرینش های تصویری مربوط به مذهب شیعه را از شمار هنرهای طبقه فئودال ایران دانسته اند . حال آنکه چنین دید گاهی نمی تواند ، با توجه به دو برداشت متفاوت از مذهب تشیع در طول تاریخ ، پذیرفتنی باشد .

درباره ریشه های اجتماعی تشیع در ایران و وجود بینش های مختلف مذهبی که بدون تردید از مواضع طبقاتی مایه می گیرند ، پژوهش های بسیاری انجام شده که اشاره به آنها می تواند موضوع مقاله جداگانه ای باشد .

زنده یاد دکتر علی شریعتی در کتاب تشیع علوی و تشیع صفوی (۲) ، معانی گوناگون واژه های یکسان را در این دو نوع برداشت مذهبی بیان کرده است که ما برخی از آنان را که در تحلیل نقاشی ها می تواند مورد استفاده قرار گیرد ، بعنوان نمونه نقل می کنیم :

" تشیع علوی، تشیع عدل است (عدل در جهان، در جامعه، در زندگی) . تشیع صفوی، تشیع عدل است (عدل فلسفی، عدل در روز قیامت، مربوط به از مرگ به بعد) . "

" تشیع علوی تشیع آزادی است. تشیع صفوی تشیع عبودیت، "

" تشیع علوی تشیع انقلاب کربلا است. تشیع صفوی تشیع فاجعه کربلا، "

" تشیع علوی تشیع شهادت است. تشیع صفوی تشیع مرگ، "

" تشیع علوی تشیع اختیار است. تشیع صفوی جبر، "

" تشیع علوی یاری حسین است. تشیع صفوی گریه بر حسین، "

" تشیع علوی تشیع امامت علوی است. تشیع صفوی تشیع سلطنت . . . "

" تشیع علوی تشیع نه است. تشیع صفوی تشیع آری " .

چگونگی انتقال جهان بینی طبقات از طریق هنر نقاشی

آفرینش های هنری، در تمام جامعه های طبقاتی، در برگیرنده ی اندیشه های طبقاتی هستند. هدف کلی نقاشی نیز انتقال باورها و آرمان ها به بیننده است. تا کنون کوشش کافی برای شناخت ویژه گیهای آفرینش های تصویری در رابطه با مبارزات طبقاتی انجام نشده است. بنابراین نباید نتیجه گرفت که نقاشی و سایر محصولات تصویری زمینه مناسبی برای بازتاب مبارزات طبقاتی نیستند، و همچنین نباید نتیجه گرفت آنچه در اینجا مطرح می شود یک مورد استثنائی است.

بیشتر محصولات هنری مذهب تشیع، بر محور واقعه کربلا شکل گرفته است. در اینجا، دو تابلوی رنگ روغنی - یکی متعلق به دوره زندیه و دیگری متعلق به اواسط قاجاریه - را با نقاشی های دیواری بقاع متبرکه، منطقه گیلان می سنجیم^(۳). دو تابلوی رنگ روغنی - بر اساس شکل و محتوی خود - تفکر طبقاتی اقلیت حاکم بر جامعه را منتقل می کنند، حال آنکه نقاشی های دیواری بقاع متبرکه، منطقه گیلان از یک سنت مبارزاتی ریشه دار توده های مردم حکایت می کند. تابلوی شماره ۱ و نقاشی دیواری شماره ۲ هر دو مجلس شهادت حضرت علی اکبر را تصویر کرده اند ولی از دو دید گاه کاملاً متفاوت: یکی نمودار سکون است و دیگری نمودار حرکت.

تابلوی شماره ۱ بیانگر فاجعه، مرگ، تنهائی و جبر است. حضرت علی اکبر چشمان پرسشگر و نا امید خود را به آسمان دوخته و حالت اشراف زاده ای را دارد که با لباسی فاخر در بازگشت از یک گردش عصر گاهی غافلگیرانه، آماج تیرهای نا جوانمردانه دشمن قرار گرفته، بر خاک در غلطیده است. حضرت امام حسین (ع) سر حضرت علی اکبر را بر دامان گرفته، با سیمائی نا امید چشم به پائین دوخته و بر شمشیرش تکیه زده که گوئی هرگز به پا نخواهد خاست و بزرگترین حماسه شهادت تاریخ تشیع را بوجود خواهد آورد! یأس و نا امیدی حتی در چهره اسب امام و اسب مجروح حضرت علی اکبر نیز دیده می شود. رنگهای تیره و خاموش تابلو، حالت یأس و نا امیدی حاکم بر نقاشی را تشدید می کند: لحظه ای



۱ - شهادت حضرت علی اکبر - تابلوی رنگ روغنی . دوره زندیه - کلکسیون مارکوگریگوریان



۲ - شهادت حضرت علی اکبر - نقاشی دیواری . بقعه آقا سید حسین و آقا سید ابراهیم ...
لنگرود .

دیگر شب فرو میافتد و تیره‌گی سپاه دشمن همچنان رو به پیش در حرکت است . . . کار برد این تابلو، که نمونهٔ بارزی از تشیع اقلیت حاکم بر جامعه است، همانا گریه بر حسین است. نقاش با افسون طرح و رنگ به بیننده می‌گوید: حتی فرزندان پیامبر اسلام هم در برابر زور ناتوان بودند، پس تو نیز سر فرود آر و دم مزن.

چنانچه برداشت دیگری از مجلس شهادت حضرت علی اکبر در دسترس نبود که توسط نقاشی برخاسته از میان توده‌های مردم تصویر شده، خواننده می‌توانست احتمالاً "نگارنده را به خیالبافی متهم کند. نقاش بقعهٔ لنگرود با تکیه بر سنت مبارزاتی و روانشناسی توده‌ها، شهید را در اوج شجاعت و پیروزی تصویر کرده است. امید به پیروزی و غلبه بر دشمن لازمهٔ ادامهٔ مبارزه است. در این نقاشی بزرگ دیواری، نقاش با طرحی پویا و رنگهای شاد و درخشان، در حقیقت صحنه‌ای از انقلاب کربلا را تصویر کرده است. در سمت راست تصویر، امام و خانواده او، نگران بی باکی حضرت علی اکبر هستند و در سمت چپ، فرمانده سپاه دشمن از این همه رشادت انگشت شگفتی به دندان می‌گردد. حضرت علی اکبر در میان رود نیلگون اسب می‌تازد و تصویر دقیقاً "لحظه‌ای را ثبت کرده که شمشیر او دشمن را از کمر به دو نیم کرده است. در اینجا شهید به پیروزی حق بر باطل شهادت می‌دهد و بیننده را به ادامهٔ مبارزه تشویق می‌کند.

تابلوی رنگ‌روغنی توبهٔ حر (تصویر شماره ۳)، جنبهٔ دیگری از بینش طبقاتی حاکمان



۳ - توبهٔ حر - تابلوی رنگ‌روغن . اواسط قاجاریه - کلکسیون مارکو گریگوریان

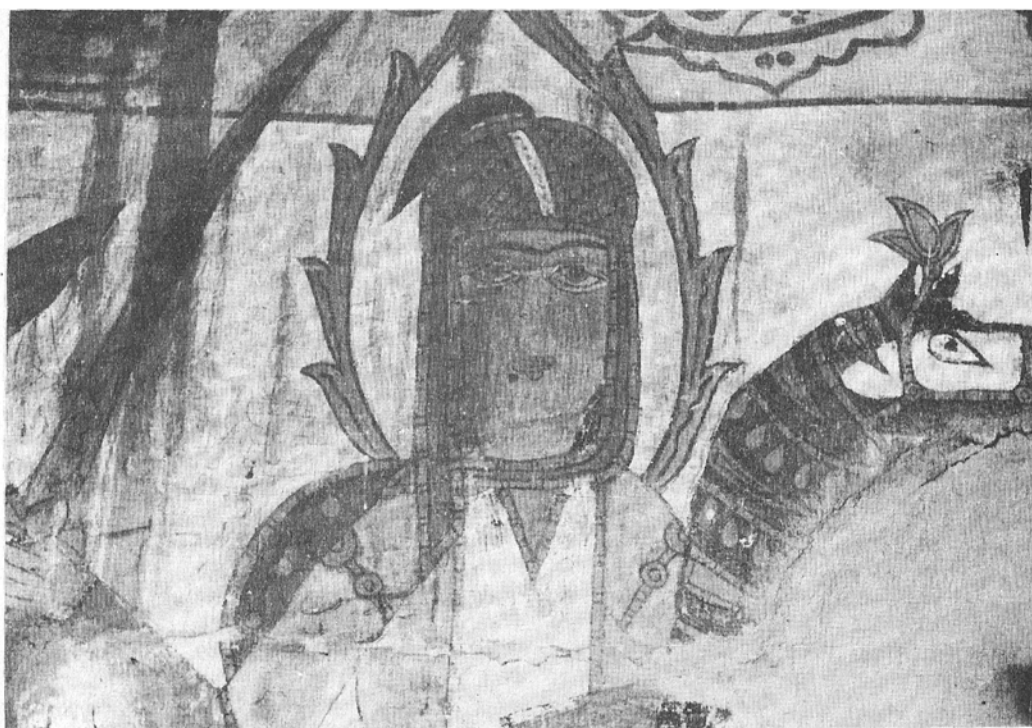
بر جامعه را بیان می‌کند. در این تصویر، دو عامل عبودیت و سلطنت نقش عمده‌ای به عهده دارد. لباس‌های مجلل افراد به روشنی نشان می‌دهد که نقاش محیطی درباری و نه هنگامه‌نبرد کربلا را در نظر داشته است. با توجه به اینکه طبقه حاکم بر جامعه می‌کوشد در سطوح مختلف و با بهره‌گیری از تمامی امکان‌ها، سلطه خود را حفظ کند و گسترش بخشد، در عام جلوه دادن معیارهای فرهنگی خود نیز اصرار می‌ورزد. به این دلیل در نقاشی نیز برداشت ویژه خود از نظم و اطاعت را در قالب رویدادها و شخصیت‌های مذهبی مورد علاقه عموم مردم بیان می‌کند. نقاش در این تابلو سکون مطلق را تصویر کرده است؛ گوئی امام تا ابد بی حرکت بر جای خود می‌نشیند و دیگران نیز تا ابد دست به سینه و بی حرکت در محضراو می‌ایستند. در این تابلو کوچکترین اثری از استقلال فکری و ابتکار عمل نمی‌توان یافت.

نقاش برای القای لزوم نظم و اطاعت تا به آنجا پیش رفته که شخصیت‌های دست به سینه را همگی در یک ردیف قرار داده، به طوری که با امتداد خط افقی دستها، تابلو عملاً "به دو قسمت مساوی فوقانی و تحتانی تقسیم شده است.

با توجه به اینکه در هیچ یک از نقاشی‌های دیواری بیش از سی بقعه منطقه گیلان - که برای این پژوهش مورد مطالعه قرار گرفته - اثری از مجلس توبه حر وجود ندارد، باید نتیجه گرفت که اصولاً این موضوع متعلق به مجموعه‌ی موضوع‌های تصویری توده‌های مردم نیست. در حقیقت طبقه‌های زیر سلطه جامعه برای سرنگونی اقلیت سلطه‌گر مبارزه می‌کنند و تضاد آنان با حاکمان تضادی آشتی‌ناپذیر است و به این دلیل نیز در نقاشی طبقات زیرسلطه نمی‌توان از توبه، آشتی و سازش اثری یافت. حال آنکه اقلیت حاکم بر جامعه ناگزیر است برای حفظ موقعیت نه‌چندان استوار خویش، گروه‌های هر چه بیشتری از مردم را بخود جذب کند و زیر پوشش بگیرد. به همین سبب با استفاده از دل‌بستگی عمیق توده‌ها به واقعه کربلا، بهره‌برداری خاص خود را می‌نماید. البته توبه حر در مجموعه تاریخی واقعه کربلا ارتباطی با برداشت نقاش قاجار ندارد و جلوه‌ای از آگاهی نیروی بنیابینی و پیوستن به نیروی پیشتاز و مبارز است.

و اما در تابلوی توبه حر دو نوجوانی که دست به سینه پشت سر حضرت امام حسین (ع) ایستاده‌اند حضرت علی اکبر و حضرت قاسم هستند و مردی که در سوی دیگر امام ایستاده و علمی در دست دارد، حضرت ابوالفضل است. این سه شخصیت جزو محبوب‌ترین شخصیت‌های نقاشی‌های مردمی هستند و در تمام بقاع متبرکه گیلان یک دیوار به نقاشی شهادت حضرت قاسم، یک دیوار به حضرت علی اکبر و یک دیوار به حضرت ابوالفضل اختصاص یافته است.

حال ببینیم شخصیت‌های تاریخی - مذهبی در رابطه با منافع طبقات، چگونه مشخصات و خصلت‌های متفاوتی می‌یابند: حضرت علی اکبر، حضرت قاسم و حضرت ابوالفضل پیوسته بر اسب سوارند و در حال حرکت و مبارزه هستند. سیماهای آنان پیوسته شاد، مصمم و امید بخش تصویر شده است. به عنوان نمونه در اینجا دست کم سه تصویر از هر یک از شخصیت‌های یاد شده را ارائه می‌دهیم که در ارتباط با بقاع گوناگون، در فاصله‌های زمانی



۴ - به میدان رفتن حضرت علی اکبر - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید نصیر ... روستای چلارس - املش



۵ - به میدان رفتن حضرت علی اکبر - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید محمد ... روستای پینچا - آستانه



۶ - شهادت حضرت قاسم - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید حسین ... روستای لیالستان - لاهیجان



۷ - شهادت حضرت قاسم - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید حسین و آقا سید ابراهیم ... لنکرود



۸ - شهادت حضرت قاسم - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید نصیر ... روستای چلارس - املش

نسبتاً " دور از هم تصویر شده است. سنجش این تصاویر نمایانگر تداوم سنت مبارزاتی توده‌های مردم است .

حضرت قاسم را پیوسته در مجلس شهادتش تصویر کرده‌اند ، اما شهادتی که همیشه عین شجاعت است . حضرت قاسم در زمان شهادت به روایتی چهارده ساله و به روایتی شانزده ساله بوده است ، اما در نقاشی بقعه لنگرود (شماره ۷) پسر ازرق شامی را چون جوجه‌ای از کمر گرفته و با خونسردی تمام به دور سر خود می‌چرخاند . جز این مورد خاص ، در بقیه موارد پسر ازرق شامی به صورت مردی میانسال با سبستانی تابیده تصویر شده که حضرت قاسم موی سرش را از بن چسبیده و با سیمائی متبسم او را چون پر گاهی دور سر خود می‌چرخاند (تصاویر ۶ ، ۸ و ۹) .

حضرت علی اکبر به غیر از مورد نقاشی بقعه لنگرود (شماره ۲) در مجلسی موسوم به به میدان رفتن حضرت علی اکبر تصویر شده است . او نیز با چهره‌ای متبسم و منکر با شمشیر یا نیزه‌ای در دست عازم میدان نبرد است (شماره ۴ و ۵) و می‌رود تا به پیروزی حق‌پر باطل گواه باشد .

حضرت ابوالفضل بی تردید محبوب‌ترین شخصیت نقاشی های دیواری بقاع گیلان است زیرا تعداد دفعاتی که او را تصویر کرده‌اند به مراتب بیش از دیگران است . حضرت ابوالفضل رایا سوار بر اسب ، عازم یافتن آب تصویر می‌کنند و یا در حال نبرد با مرد بن سدید . در اینجا سه نمونه از نبرد حضرت ابوالفضل را ارائه می‌دهیم (شماره‌های ۱۰ و ۱۱ و ۱۲)



۹ - شهادت حضرت قاسم - نقاشی دیواری. بقعه آقا سید محمد ... روستای سجدا - آستانه



۱۰ - جنگ حضرت ابوالفضل با ماردین سدیف - نقاشی دیواری. آستانه نصیر علی کیا - روستای کویه - رانکوه



۱۱- جنگ حضرت ابوالفضل با ماردین سدیف - نقاشی دیواری . بقعهٔ آقا سید جانی - روستای سبا کوجه - آستانه



۱۲- جنگ حضرت ابوالفضل با ماردین سدیف - نقاشی دیواری . بقعهٔ آقا سید محمد ... روستای پینچا - آستانه

تا زمینه سنجشی با علمدار آرام حسین در تابلوی توبه حر فراهم کرده باشیم . البته سخن نا گفته درباره نقاشی های مردمی ایران بسیار و تحقیقات انجام نشده صد چندان است .

در پایان باید افزود که نمونههایی از بینش طبقه‌ی حاکم در نقاشی های دیواری بقاع متبرکه کمیاب است ، اما در نقاشی های موسوم به قهوه خانهای نمونههای بسیاری از این نوع بینش بدست آمده است . همچنین شاید سفارش دهنده‌ی نقاشی های دیواری برخی از بقاع - از جمله بقعه آقا سید حسین و آقا سید ابراهیم ... لنگرود - شخصی از طبقه‌ی توانگر جامعه بوده باشد ، اما نباید فراموش کرد که رابطه‌ی نمایندگان هنری یک طبقه با خود آن طبقه رابطه‌ی ساده‌ای نیست . مارکس در این باره می‌گوید : " نباید تصور کرد که تمام نمایندگان دموکراسی دکاندار یا مفتون دکانداران هستند . اینان از نظر معلومات و موقعیت فردی خویش می‌توانند زمین تا آسمان با آنها تفاوت داشته باشند . عاملی که آنها را به نمایندگان خرده بورژوا بدل می‌سازد این است که مغز آنها نمی‌تواند از حدی که خرده‌بورژوا در زندگی خود قادر به گذشتن از آن نیست - فراتر رود و بدین جهت در زمینه تئوریک به همان مسائل و همان راه حل‌هایی می‌رسند که خرده بورژوا به حکم منافع مادی و موقعیت اجتماعی خود در زمینه پراتیک به آن می‌رسد . به طور کلی رابطه نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با خود طبقه‌ای که نمایندگی آن را دارند نیز بر همین منوال است " (۴) .

تیر ماه ۱۳۶۰

منابع

- (۱) - کارل مارکس، هجدهم برومر ... ترجمه هرمان ، ص ۴۷ ، انتشارات رازیان ، تهران ۱۳۵۲
- (۲) - علی شریعتی ، تشیع علوی و تشیع صفوی ، ص ۳۲۴ - ۳۲۶ ، انتشارات حسینیه ارشاد ، تهران ۱۳۵۰
- (۳) - برای آشنائی بیشتر با این نقاشی ها مراجعه شود به مقاله دیگر نگارنده ، شاخه‌ای ناشناخته از هنر مردمی ، دوره اول بوستان ، شماره ۲ ، ص ۲۰ الی ۲۲ ، شهریور ۱۳۵۸
- (۴) - کارل مارکس ، همان کتاب ، ص ۴۹ - ۵۰

ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم

بهدی اخوان ثالث

یک توضیح کوچک :

من فقط مسئول مطالب یا شعری
هستم که در زیر آن امضا گذاشته‌ام .
(م- امید)

ترا، ای کهن بوم و بر دوست دارم
ترا دوست دارم ، اگر دوست دارم
ترا ، ای گرامی گهر دوست دارم
بزرگ آفرین نامور دوست دارم
هم اندیشه‌ات ، هم هنر دوست دارم
همه هرچه نقل سیر دوست دارم (۱)
بر اوراق گوه و کمر دوست دارم
نشین خامه ، یا گلک پر دوست دارم

ز پوچ جهان هیچ اگر دوست دارم
ترا ای کهن پیر جاوید برنا
ترا ، ای گرانمایه دیرینه ایران
ترا ، ای بزرگ ، ای حریم بزرگان
هنر وار اندیشه‌ات رخشد و من
اگر قول افسانه ، یا متن تاریخ
اگر خامه تیشه ست و خط نقر در سنگ
و گر ضبط دفتر ، ز مشکین (۲) مرکب

(۱) - نسخه بدل : و گر نقد و نقل سیر دوست دارم .

(۲) - ن ل : ز رنگین مرکب .

گمان های تو، چون یقین ، می ستایم
هم اور مزد و هم ایزدانت پرستم
به جان پاک پیغمبر باستانت
گرانمایه زردشت رامن فزون تر
بشر بهتر از او ندید و نبیند
سه نیکش^(۳) بهین رهنمای جهانست
ابر مرد ایرانی راهبر بود
نه گشت و نه دستور گشتن به کس داد
من آن راستین پیر را گرچه رفته ست
بهین رهبر رادی و راستی اوست
هم آن پور بیدار دل بامدادت
فری^(۴) مزدک، آن هوش جاوید اعصار
دلیرانه جان باخت در جنگ بیداد
جهانگیر و داد آفرین فکرتی داشت
ستایش گنان مانی ارجمندت
هم آن نقش پرداز ارواح برتر
همه گشتزارانت، از دیم و فاراب^(۵)
گویرت چو دریا و گوهرت چو جنگل
شهیدان جانباز و فرزانه ات را
به لطف نسیم سحر روحشان را
هم افکار پر شورشان را که اعصار
هم آثارشان را، چه پند و چه پیغام
من آن جا و دانیاد مردان، که بودند
همه شاعران تو، و آثارشان را
ز فردوسی آن کاخ افسانه، کافراخت
ز خیام خشم و فغانی که جاوید

عیان های تو ، چون خبر دوست دارم
هم آن فره و فروهر دوست دارم
که پیری ست روشن نگر دوست دارم
زهر پیرو پیغامبر دوست دارم
من آن بهترین از بشر دوست دارم
مفیدی ، چنین مختصر دوست دارم
من ایرانی راهبر دوست دارم
از یتروش هم معتبر دوست دارم
از افسانه ، آنسوی تر دوست دارم
چنو رهبری رهسپر دوست دارم
نشابوزی هور فر دوست دارم
که ش از هر نگاه و نظر دوست دارم
من آن شیر دل دادگر دوست دارم
فزونترش زین رهگذر دوست دارم
چو نقاش و پیغامور دوست دارم
هم ارژنگ آن نقشگر دوست دارم
همه دشت و در ، جوی و جرد دوست دارم
همه بوم و بر ، خشک و تر دوست دارم
که بودند فخر بشر دوست دارم
چنانچون ز آهن جگر دوست دارم
از آن گشته زیر و زیر دوست دارم
و گر چند ، سطری خبر دوست دارم
به هر قرن چندین نفر دوست دارم
به پاکی نسیم سحر دوست دارم
در آفاق فخر و طفر دوست دارم
کند در دل و جان اثر دوست دارم

-
- (۳) - از سه نیک مقصود " اندیشه نیک، گفتار نیک، کردار نیک " است که خلاصه آموزش بهدینی است و ازین بهتر و کوتاه تر کلامی از هیچ آموزگار و پیامبری نشنیده ام .
- (۴) - فری یعنی آفرین
- (۵) - فاراب ، در مقابل دیم در خوزستان بسیار مصطلح است یعنی گشت آبی ، گه انسان آبیاری می کند ، نه باران طبیعت .

ز عطار آن سوز و سودای پر درد
وز آن شیفته‌ی شمس ، شور و شراری
ز سعدی و از حافظ و دیگران
فری خاک تبریز بیباک خیزت
خوشا خطه‌ی رشت و مازندران
صفاهان نصف جهان ترا من
بر و بوم گرد و بلوچ ترا چون
خوشا حوزه‌ی شرب کارون و اهواز
خوشا طرف کرمان و مرز جنوب
خوشا خطه‌ی نخبه زای خراسان
زهی شهر شیراز جنت طرازت
چو دیروز افسانه ، فردای رویت
هم افسانه‌ات را ، که خوشتر ز طفلان
هم آفاق روپائیت را ، که جاوید
چو رویا و افسانه دیروز و فردات
ولیکن ازین هر دو ، ای زنده ، ای نقد
تو در اوج بودی به معنا و صورت
دگر باره بر شو به اوج معنایی
نه شرقی نه غربی نه تازی شدن را

که انگیزد از جان شرر دوست دارم
که جان را کند شعله‌ور دوست دارم
همه شعر و شور و سمر دوست دارم
من آن پیشگام خطر دوست دارم
که شان همچو بحر خزر دوست دارم
فزونتر ز نصف دگر دوست دارم
درخت نجابت ثمر دوست دارم
که شیرینترش از شکر دوست دارم
که شان خشک‌وتر ، بحر و بر دوست دارم
ز جان و دل آن پهنه‌ور دوست دارم
من آن مهد ذوق و هنر دوست دارم
به جان این یک و آن دگر دوست دارم
برویاندم بال و پر دوست دارم
در آفاق رویا سفر دوست دارم
به جای خود این هر دو سردوست دارم
من امروز تو بیشتر دوست دارم
من آن اوج قدر و خطر دوست دارم
گهت این تازه رنگ و صورت دوست دارم
برای تو ای بوم و بر دوست دارم

جهان تا جهان ست ، پیروز باشی
برومند و بیدار و بهروز باشی *

(م . امید)

* این قصیده را من پیشترها ، به نظرم در سال ۱۳۵۸ شمسی سروده بودم ، اخیرا با افزودن چند بیت در ستایش حضرت زرتشت (درود خدا و پاگان و نیگان و غیرتمندان مسخ نشده ایران بر او) و بیت نه شرقی ، نه غربی نه تازی الخ آن را برای چاپ و نقل به "ارغنون" ، ۲ "آماده کردم .

خطی ز سرعت

و

از آتش...

سیمین بهبهانی

خطی ز سرعت و از آتش، در آبگینه سرا بشکن!
بانگ بنفش یکی تندر، در خواب آبی ما بشکن -:
خوابی به نرمی ابریشم، در گوهپایه آرامش
ای سیل، ضربت سیلی شو، بر چهر این خنکا بشکن!
مرداب خفته ذهنم را، پوشانده جلبک غفلتها
ای سنگپاره آگاهی، در قلب دایره‌ها بشکن!
ای دل چه کوچک و مسکینی با این تپیدن خاموش!
طبل تلاطم دریا شو، آرام عرش خدا بشکن!
تندیس یخ، شده‌ای - ای جان! بس کن تبلور و جاری شو:
چون رود بر سر هر شیبی - آزاد و شاد و رها - بشکن!
آواز گرم تحرک را، اوجی بساز و به تحریری؛
درجی ز گوهر غلتان را، در کوچه باغ صدا بشکن!
ای سینه! قوس حقارت را، طاق بلند حقیقت کن:
اینجاست جای نماز ای دل، محراب رنگ و ریا بشکن!
من با دو آینه رویارو، تکرار بیهده خویشم
آغاز قصه به پایان بر، بشکن مرا و مرا بشکن!

خرداد ماه ۱۳۶۰

کوچکترین برادر اما...

اسماعیل خوئی

(بندی از :
" منظومه سراسری جنبش ")

- " این کیست ؟ "

پرسیده ام چه بس بسیار از خود :

- " این کیست ؟ "

این چه می گوید ؟

این چه می جوید ؟ "

می ایستد برابر من .

شک می کند به هر چه ها که من

از دیر باز

در باور خود داشته ام .

شک می‌کند به هر چه ها که من
از دیر باز
حتی در برابر خود داشته‌ام .

اینک ، جوانترین برادر من ،
سر شاخه‌ای شکفته‌تر از آذرخش
در برابر من :

– " تو بینش سترون خود را
آئینه‌ زمانه خود کرده بوده‌ای ؛
تو می‌سروده‌ای من خود را ، "
پرخاش می‌کند .

– " شاید . ولی ... نه ! جان برادر !
منگر به نیشخنده تاریکم .
گر نیک بنگری ،
بالا ترک ، نگاهی هم دارم من
گاینده زلال تو را فاش می‌کند .

با این همه ،
بار دگر ، برادر من
می‌ایستد برابر من ؛
با آن نگاه تابستانی
و بی‌امان ،
که ، بی‌گمان ،
روشن و شنیست از قبیله قردا و آسمان .

و ، از هم اکنون ، من می بینم ،

یا ،

یعنی

باید ببینم آن

جانمایه جوان بودن را

که خفته بوده است در نهفته ترین لایه های گوهر من

وینک شگفته است ، می شکوفد و خواهد شکفت

در جان پر جوانه کوچکترین برادر من .

— " در گسترای بینش شاداب خویش

چه می بینی ،

شاعر ؟ ! "

— " رنگین گمان پرش زیبای یک شهاب ،

بامی فراتر از مدار شبی همسرشت خواب ،

در آسمان فردائی از پاکی ،

بر پهنه بهشتی خاکی . "

دانستن و توانستن را ،

اما ،

در ذات این برادر پادر راه

گویا هنوز نیز

منی در شاعر

باور نمی کند .

— " این کیست ؟ "

گویا هنوز نیز

منی در شاعر
از خود به خیره می‌پرسد :
- " این کیست ؟ "

از من به او بگوئید :
- این نیست ، دیگر ، آنچه تو بودی .
این دیگر است .
این
تندیسوار گین نیست
در صخره‌ای که خشم فرو خورده ، تو بود .
این خیرش تنیده ، فواره ست .
این ،
آن چنان که برکه آرام راستگوئی افسرده ، تو بود ،
آئینه‌ای بی آئین نیست .
و جان آفتابی پرسنده‌اش
هرگز ، به هیچ روی ، تنها
سیماب یخسرشتی
آنسوی هر چه شک و یقین نیست .
این دیگر است .
و ،
چون نیک بنگری ،
این موج نو شونده ، تاریخ
زیباتر است .

این یک گواه نیست :
این داور است .

بیست و یکم آذر ۵۶ - تهران

ملا مت مردگان

م.ع سپانلو

این شهر پر مخاطره این وحشت بزرگ
این داغدار روز عزا
این داغ دیده گوش به زنگ است
با غرش نهفته آشوب دور دست .

یک عده می‌دوند
و اندر پس عبور بجا می‌ماند
طومار بانگ‌های شکسته ؛
و بوی دیرمان حریق
اکنون ، به شکل مشتری
آرام

پرسه می‌زند
در سینمای سوخته

و

بازارهای بسته .

در انعکاس مطلق گنبدها
آئینه بی‌نهایت خود را
تکرار می‌کند
یک خطبهء مداوم صد سال پیش را
احضار می‌کند
و بوی خون و خاکستر
جاری است در سراسر کشور .

و آنان که گشتگان همین دیروزند
امروز در شگفتی ابدیت
درمانده ، باز می‌پرسند :

" میراث پیشتازان از یاد رفته است ؟
آیا به زعم خشم و تعصب
پارو زدن مخالف تاریخ
تعبیر رودخانهء تاریخی است ؟

این شهر خوش خیال بلا دیده
از داغ نوگلان جوانمرگش
تنها ، خیال سوزش مجهولی را
میراث برده است
وان یار تابناک ، که دیروز
با زخم برگزیدهء خود مرده است
می‌گوید :

" آی . . . !

ای چشم‌های زنده

ای دستهای سازنده
فرزانی گجاست؟
قصد من از پذیرهٔ مرگ این نبود
تا از کنار گشتهٔ من
آماده‌تر سلاحم را برگزید
در مزبله بسوزید جباری را
بر مصطبه برآرید قهاری را . . .

آنان در این سؤال مصرند :
از مرگ ما چه سود ، اگر یادگارمان
در روزگار آینده
تنها جلال مقبره‌ای باشد
در وادی شهیدان؟

۲۱ رمضان ۹۸

۴ شهریور ۵۷

ساعت صفر

ارنستو کاردنال

ترجمه احمد کریمی حکاک

ارنستو کاردنال، شاعر نیکاراگوئه‌یی، در سال ۱۹۲۵ به دنیا آمد، و پس از عمری سرودن از سرزمین نیکاراگوئه و تاریخ آن، اکنون در جزیره‌یی در سواحل میهنش، در میان جمعی از یاران همفکر و هم‌راه خود، روزگار می‌گذراند. او که دوران کودکی و جوانی را در گرماگرم مبارزات مردم نیکاراگوئه در برابر امپریالیسم آمریکا و همدستان داخلی سرکرده بود، در اتعاز خود تعهد سیاسی و ایمانی راسخ را در هم می‌آمیزد، و یکی از صدینتین گزارشگران زمانه‌یی خطیر در تاریخ میهن خود به شمار می‌آید. در میان چندین کتاب شعرش، مجموعه‌های دیار متروک (۱۹۴۴)، فتحنامه (۱۹۴۷) و منظومه بلند ساعت صفر (۱۹۶۱) درخشی ویژه دارد. کاردنال در این منظومهٔ اخیر، مشاهدات و تاءملات یکی از چریکهای نهضت "ساندینو" را از زبان خود او بازمی‌آفریند. رفتار شاعرانه او با تاریخ و وقایع سیاسی در این شعر بلند فضائی سرشار از تغزل، تفکر و عمل می‌آفریند که همه جا لحن و سبک رابه قامت واقعیت می‌برد، واقعیتی که گرچه کلیتش از دسترس راوی به‌دوراست، اما به هر حال بخشی جدائی‌ناپذیر از زندگی انسان‌های مبارز

رادراین روزگار بی واسطه در اختیار خواننده قرار میدهد .

سابقه دخالت های پنهان و آشکار آمریکا در کشور کوچک نیکاراگوئه از یکسو ، و مبارزه دلیرانه مردم نیکاراگوئه در برابر این دخالت ها از سوی دیگر به نخستین دههٔ قرن حاضر باز میگردد . سلطه‌گران آمریکائی نخست با حضور مستقیم نیروهای نظامی خود ، و سپس از راه تشکیل گارد ملی و حمایت از نظامیان دست نشانده ، دخالت اقتصادی و سیاسی خود را در نیکاراگوئه ، به‌گونه‌ئی فزاینده ، تثبیت کردند . در طول دههٔ ۱۹۲۰ در برابر این ستم تاریخی ، یک نهضت چریکی ، به‌رهبری " آگوستوس زارساندینو " ، "خوزه ماریا مونکادا" و "خوان باتیستا اسکاذا" شکل گرفت . بعدها "مونکادا" در سازشی پنهانی با آمریکائیان ، سلاح را بر زمین گذاشت و مسند ریاست جمهوری را برگزید . اما "ساندینو" مبارزه‌رایی گرفت ، و در این راه ، آنچنان ایمان ، صداقت و شهامتی از خود نشان داد که چهره‌اش همیشه یادآور مبارزه در برابر ستم خواهد بود . سرانجام گارد ملی ، نیروی دست‌آموز یانکی ها به‌رهبری "آناستاز یوسوموزا" "برادرزاده" "مونکادا" ، در فوریهٔ ۱۹۳۴ "آگوستوس زارساندینو" را ناجوانمردانه به قتل رسانید . چند سال بعد "سوموزا" به ریاست جمهوری رسید ، و دنباله داستان را می دانیم . اما ، همانگونه که کاردنال می گوید ، " قهرمان ، آنگاه که می میرد زاده میشود / و سبزه باز می روید ، برخاک سوخته . " و دیدیم که در نیکاراگوئه چنین شد .

احمد کریمی حکاک

مردی بود از مردم "نیکاراگوئه"، در یک کشور خارجی
 یک "نیکا" از قبیله "نیکی نوهومو"
 که برای شرکت نفت "هواستکا" در "تامپیکو" کار می کرد
 پنج هزار دلاری پس انداز کرده بود،
 و ندریاز بود و نه مرد سیاست .
 و سه هزار از آن پنج هزار دلار را برداشت و
 راهی "نیکاراگوئه" شد تا به انقلاب "مونکادا" بپیوندد،
 اما وقتی رسید، "مونکادا" داشت اسلحه رزمین می گذاشت .
 سه روزی را، غمزده، در "سرودل کومون" سرکرد
 غمزده، بی آنکه بداند چه باید کرد،
 و ندریاز بود و نه مرد سیاست .
 فکر کرد و فکر کرد، و آخر سر به خودش گفت :
 یکی باید این جا رو پرکنه،
 و بعد اولین بیانیه اش را نوشت .
 ژنرال "مونکادا" به آمریکائی ها تلگراف زد :

کلیه افراد تحت فرماندهی من آماده تسلیمند، جز یکی

"نستراستیمسون" به او ولتیماتوم می دهد
 از "مونکادا" خبر می رسد که :

"مردم قدر هیچ چیز را نمی دانند . . ."
 افرادش را در "چیپوت" جمع می کند :
 ۲۹ نفر (با خودش ۳۰ تا) در برابر ایالات متحده آمریکا

جز یکی

(یکی از افراد قبیله "نیکی نوهومو" . . .)

— و با خودش ۳۰ تا !

"منجی خود ساخته بر صلیب جان می دهد"
"مونکادا" بازخبر می فرستد
آخه "مونکادا" و "ساندینو" همسایه بودند
"مونکادا" از قبيله "ماساتپ" و "ساندینو" از قبيله "نیکی نوهومو"
و "ساندینو" در جواب "مونکادا" می گوید:
"مرگ اصلا" مهم نیست."
"واستیمسون" می گوید: "من به شهامت افرادم ایمان دارم..."
و "اسنیمسون"، پس از شکست اول، می گوید:
"آنکه فکر می کند ما شکست خورده ایم افراد ما نمی شناسد."
ونه سرباز بود و نه مرد سیاست .
و افرادش:
خیلی هاشون پسر بچه بودند
یکی یک کلاه سبدی از برگ نخل و یک جفت صندل
یا پابرهنه، بادشنه های بلند، پیرمردانی
باریش سفید، بچه های دوازده ساله با تفنگ
بچه های سفید پوست، سرخ پوست های تودار، موبورها و موفر فری ها،
ژنده پوش، بی آذوقه
شلوارهاشون شن در پندر
به ستون یک، به سبک سرخ پوست ها، پرچم پیش رو
— یه تیکه کهنه، بسریه تیکه چوب
بی حرف، زیر باران، خسته
چلپ و چلوپ صندل ها تو گودال های وسط دهکده
"زنده باد ساندینو!"

وازکوه آمدند پائین، وازکوه رفتند بالا
قدم رو، چلپ چلوپ، پرچم پیش رو
یک ارتش پابرهنه، یا صندل پوش، بی ساز و برگ

نه خیلی منظم ، نه کلا " بی انضباط
 نه افسرش حقوق بگیر ، نه سربازش جیره بر ،
 نه هیچکدام ناگزیر از جنگ
 سلسله مراتب ، البته ، اما همه برابر
 بی هیچ امتیازی در تقسیم غذا
 و لباس - یک جیره برای همه
 افسرها بی دسنیار
 بیشتر شبیه یک جماعت تاپیک ارتش
 بیشتر همبسته ، محبت تا نظم نظامی
 و هرگز هیچ ارتشی بیش از این انسجام نداشته
 یک ارتش خوشبخت ، گیتار به دست و دست به گردن
 و به جای سرود جنگی ، یک ترانه عاشقانه :

"آدلیتائی من اگه ترکم کنه
 صحرا و دریا رو پیش من میرم
 صحرا رو با قطار باری
 دریا رو با کشتی جنگی

ساندینو گفت : "سلام ما ، آغوش بازه"
 و هیچکس مثل او آدم را بغل نمی کرد .
 هروقت از خودشان حرف می زدند می گفتند :
 "همه مان . . . " ، "همه با هم برابریم ."
 "او ما نزور" گفت : "اینجا همه برادریم ."
 و تا وقتی همه شان را با هم کشتند ، همه یکی بودند .
 کلاه های سبکی در برابر هواپیماها
 مواجشان خوراک ، لباس ، تفنگ
 هرفشنگ از طلا قیمتی تر
 گلوله توپشان ، لوله سربی
 بمبشان پاره سنگ و خرده شیشه

مخلوط بادینامیت معدن ، بسته بندی شده درچرم خام
قوٹی های ساردین هم ، نارنجک دستی شان

"سوموزا" گفت : "اوسارق است ، راهزنی بیش نیست " .
و "ساندینو" هرگزهیچ چیز نداشت
که اسپانیولی اش می شود :
"سوموزا" "ساندینو" را "باندیدو" می نامید
و "ساندینو" هرگزهیچ چیز نداشت .
ودرمهمانی ها "مونکادا" اوراراهزن می خواند
و "ساندینو" توی کوههانمک نداشت به زخمش بیاشه
وافرادش توکوهها ازسرما می لرزیدند ،
واوخانه پدرزنشراگروگذاشته بود
تانیکاراگوئهراآزادکند ، وازآن طرف توکاخ ریاست جمهوری
"مونکادا" نیکاراگوئهراگروگذاشته بود .
سفیرآمریکا می گوید : "البته که نیست !"
ومی خندد : "اما بدلائل فنی اوراراهزن خواهیم خواند ."

اون نورچیه اون دورها؟ سنارهاست ؟
تابش "ساندینو" ست برقله سیاهکوه
اووافرادش اونجان ، دورآتیش حلقه زدهان
پتودورشون پیچیدهان ، تفنگاشون قلمدوش
نیگاکن ! بعضیاسیگارمیکشن ، بعضیآواز میخوبن ، آوازای غمانگیزشمالی
خودشون بی حرکت نشستهان ، پشت سر ، اما ، سایهها می جنبن .

چهره‌اش چون چهره شب‌چی محبوب
دور ، در فکر ، در اندیشه چاره
وغم گرفته ، از بسیاری نبرد ، از اندکی جان پناه .
و "ساندینو" قیافه سربازها را نداشت ،

قیافه‌شاعری را داشت که از سرمجیوری سرباز شده باشد
قیافهٔ مرد خشمگینی که آرامشی درونی بر او فرمان می‌راند
انگارد و چهره سرچیره‌اش سوار کرده بودند
چهره‌بی به‌یکباره سیاه‌جوده و سرشار از نور
اندوهگین، مثل غروب براوج کوهساران
و شاد، مثل سپیده‌دم براوج کوهساران
در روشنای نور چهره‌اش جوانی از سر می‌گرفت
و در تیرگی سایه‌ها، خستگی صورتش را می‌اندود.
و "ساندینو" نه‌چندان درسی خوانده بود و نه آگاهی چندانی داشت
اما حضور او به کوهسار آگاهی می‌بخشید
می‌گفت: در کوهستان همه چیز به تو درس می‌دهد."
(و در رویا شهر "سگویا" را می‌دید، پراز مدرسه)
و از هر سرکوهی پیامی می‌گرفت.
و انگار هر کلبه‌ای برای او جاسوسی می‌کرد
(آنجا که بیگانگان همچون برادران بودند)
همهٔ بیگانگان، حتی آمریکائی‌ها
"حتی یانکی‌ها..."

واومی گفت: "خدا از زبان مردم "سگویا" سخن خواهد گفت...
"هرگز باور نمی‌کنم که خودم از این نبرد زنده به‌درآیم،
"اما همیشه ایمان داشته‌ام که این نبرد لازم است..."
و: "یعنی آنها باور می‌کنند که من می‌خواهم مالک بزرگی بشوم؟"

در کوه‌های "سگویا" نیمه‌شب است
و آن نقطهٔ روشن "ساندینو" ست! نوری و ترانه‌یی:

"آد لیتا"ی من آگه ترکم کنه

اما مسیر ملتی ترسیم شده است .
نه ! "ساندینو" هیچوقت رئیس جمهور نشد
اما قاتل اورئیس جمهور بود
۲۰ سال هم رئیس جمهور بود :

' دلیتا "ی من اگه ترکم کنه
صحرا و دریا رو پیاش میرم

قرارداد ترک مخاصمه به امضای رسید . تفنگ‌ها را بار واگن ها کردند .
تفنگ های چخماقی ، بندکنفی ، تفنگ های زنگ زده
چندتا هم مسلسل درب و داغون .
و واگن ها از کوه سرازیر شدند :

صحرا رو با قطار باری
دریا رو با کشتی جنگی

تلگرام از سفیر آمریکا (آقای "لین")
به وزیر امور خارجه - از مرکز اخبارات ماناگوئه
۱۴ فوریه ۱۹۳۴ - ساعت ۶/۰۵ مخابره بعد از ظهر
دریافت شد . واشنگتن . ۸/۵۰ بعد از ظهر

"از منابع رسمی خبر می رسد
فرود هواپیما در "ویولسی" ممکن نیست
ورود "ساندینو" به تأخیر می افند"

تلگرام سفیر آمریکا (آقای "لین")
به وزیر امور خارجه . تاریخ ۱۶ فوریه
حاوی خبر ورود "ساندینو" به "ماناگوئه"

(متن غیرقابل انتشار)

در اسناد وزارت امور خارجه چاپ نشده است .

مثل ببری که از بیشه زار به میان جاده می جهد
وناگهان در حصار سگ ها قرار می گیرد
ویکباره رویاروی شکارگران خود می ایستد
چرا که می داند راه گریزی نیست . . .

"سوموزا" به سفیر آمریکا گزارش می دهد :

نیم ساعت با "ساندینو" حرف زدم

امانمی توانم بگویم که او در بارهٔ چه چیزی صحبت کرد
چون نمی دانم که او در بارهٔ چه چیزی صحبت کرد
چون نمی دانم که او در بارهٔ چه چیزی صحبت کرد.

و "ساندینو" گفت : "آنوقت خودشان می بینند که من هرگز چیزی نداشته ام !"

و: "غی... ر... قا... نو... نیست !"

"گارد ملی غیر قانونیست ."

و "سوموزا" به سفیر آمریکا گفت : "این یعنی توهین !"

بیست و یکم فوریه ، ساعت ۶ بعد از ظهر

"یعنی توهین ، آقا ! باید جلو "ساندینو" را بگیریم ."

چهار زندانی چال می کنند .

یکی شان گفت : "کی مرده؟"

سرباز گارد گفت : "هیشکی !"

"پس این سوراخ واسه چیه؟"

"به تو مربوط نیست . . . دِ بکن !"

سفیر آمریکا نهار را در حضور "مونکادا" صرف می کند :

"قهوه میل دارید، قربان؟"

"مونکادا" همچنان به پنجره چشم دوخته است .

"قهوه میل دارید، قربان؟"

"قهوه خیلی خوبی است، قربان ."

"مونکادا" نگاه از پنجره برمی دارد: "چی؟"

و پیشخدمت را اورانداز می کند: "آه، بله، قهوه می خورم ."

ومی خندد: "البته!"

پنج مرد در آسایشگاه پادگان زندانی اند

نگهبان ها درها و پنجره ها را می پایند

یکی از مردان دست ندارد ،

افسر خیلدی ، با سبته پرمدا ، می آید تو ، و می گوید : "بعله ."

آن شب مرد دیگری شام را در حضور رئیس جمهور صرف خواهد کرد .

(همان که برایش چال می کنند)

و به رفقاییش می گوید : "بریم ، وقتشه ."

و سوار میشوند که بروند شام را در حضور رئیس جمهور "نیکاراگوئه" صرف کنند .

ساعت ۱۰ شب با ماشین راهی "ماناگوئه" می شوند .

وسط راه سربازها نگهبان می دارند

دو نفر - پیرترها رو - با یک ماشین می برند

سه نفر دیگه رو ، بایکی دیگه ، ازیه راه دیگه

تا جائی که چار زندانی چال می کنند .

مردی که واسش چال کنده بودند پرسید :

"کجا میریم؟"

و هیچکس جوابشو نداد .

بعد ماشین ایستاد ، و سربازی گفت :

"بیاین بیرون ."

هرسه نفر آمدند بیرون

ومردی که یک دست نداشت فریاد زد: "آتش!"

سوموزا گفت: "رفته بودم گونچی یرتو"
راست می گفت، رفته بود کنسرت
یامهمانی، یا تماشای یک بالرینا
یا - آه - چه فرق میکنه چه گهی خورده بود -
ساعت ۱۰ شب، "سوموزا" ترس برش داشت
بیهوتلفن بیرون شروع کرد زنگ زدن
"ساندینوداره بهش تلفن می زنه"
وترس برش داشت. یکی از دوستانش گفت:
"اینقدر دست و پا تو گم نکن، بدبخت!"
"سوموزا" دستورداده چکس گوشی رو برنداره
ورقاصه همچنان برای قاتل رقصید
وبیرون، توتاریکی، تلفن زنگ زدو زنگ زد.

زیر نور چراغ موشی

چارتا سربازدار نچال رو پرمیکنن

زیر نور ماه، در ماه فوریه.

حالا لحظه‌یی است که در "خونثالس" ستاره سحر

زن های سرخ پوست رو بیدار میکنه، تانون ذرت بیزن

وهیزم شکن هاوسقز جمع کن هاوربواس جین ها از خانه بیرون می آیند

وبارهنگ هنوز در پرتوماه نقره‌یی می نماید

وزوزۀ تنه‌های گرگ صحرا و خرس عسل دزد

وهوهوی برف، در زیر نور ماه،

وبیروبو زپلنگ از کنام بیرون می آیند

ومرغ شب ودوالپا به مفاک فرو می خزند

وگیسو دراز گریان، بررودکناران می گرید.

"پیداش کردی؟" "نه!" "پیداش کردی؟" "نه!"
کاریز دم فرومی بنددوگوش می خواباند
وناگهان یک شیون... پرنده جار می زند
همان واژه غمگین را، همان واژه غمگین را
چویداران گله‌هارایله می کنند
در- در- در... در- در- در... در- در- در... در- در- در...
قایقرانان بادبان می افرازند
وتلگرافچی درشهر "سن رافل دل نورته" مخابره می کند:
"صبح به خیر، در، سن رافل دل نورته، خبری نیست، بگوشم!"
وتلگرافچی در "خوگالپا" مخابره می کند: "در، خوگالپا، خبری نیست، تمام."
وتنه‌های الوار درامتداد رودخانه "ریواسکوندیدو" فرومی غلتند
واردک‌ها جیغ می کشند: قات قات قات، وپژواک‌ها
وپژواک‌ها، در آن هنگام که لنج‌های پراز الوار راه می افتند
وبرسطح آبگینه سبز رود می لغزند
روبه اقیانوس اطلس...

از آن سو درنالارهای کاخ ریاست جمهوری
درحیاط زندان‌ها ودرسربازخانه‌ها
و درشهربانی، ودرسفارت آمریکا
تمام آنهایی که شب را بیدار مانده‌اند خودرامی بینند، درگرگ و میش
که دست‌ها وچهره‌هاشان گویی آغشته به خون است.

سوموزا بعدها گفت: "من این کار را کردم..."
"من این کار را کردم به خاطر نیکاراگوئه."

و "ویلیام واکر"، وقتی می خواستند بکشندش، گفت:
"رئیس جمهور نیکاراگوئه از مردم نیکاراگوئه است."

در آوریل ، در نیکاراگوئه ، کشتزارها خشک است .
 این ماه سوختن کشتزارهاست ،
 ماه داغ و خشک ، و چراگاه پوشیده از زغال سرخ
 و تپه‌ها به رنگ زغال درمی آید
 ماه بادهای گرم ، و هوا که بوی سوختگی می دهد
 ماه کشتزارها ، کبود از میان دود
 ابر غبار برمی خیزد از پشت تراکتورها
 ماه خشکی بستر رودخانه‌ها ، چون سطح جاده‌ها
 ماه عریانی شاخه‌ها ، چون اندام ریشه‌ها
 ماه آفتاب های بی تاب ، قرمز به رنگ خون
 ماه ماه‌های بزرگ و سرخ ، چون خورشیدها
 و ماه آتش‌ها از دور ، و ل و ل زنان ، مثل ستاره‌ها .

در ماه مه نخستین باران هامی بارد
 چمن ، ناز آلود ، از دل خاکستر زاده می شود
 و تراکتورها ، گل آلود ، زمین‌ها را شیار می کنند
 جاده‌ها پر از پروانه و تالاب است
 و شب‌ها ، خنک است و پراز حشره
 و شب همه شب می بارد
 و گل ابریشم می شکوفد ، در خیابان های "ماناگوئه" ، در ماه مه
 آوریل ، اما ، در "نیکاراگوئه" ماه مرگ است .

آوریل بود که کشتندشان
 من همراهشان بودم ، در قیام آوریل
 و استفاده از تیربار "رایزینگ" را یاد گرفتم
 و "آدلفو پائزبون" رفیق من بود .
 با هواپیما ردش را پیدا کردند ، با کامیون
 بانورافکن های قوی ، با گاز اشک آور

بارادیو، باسگ ، باسرباز . . .
ومن ایرهای سرخ رابه یاد دارم ، برآسمان کاخ ریاست جمهوری
چون کپه‌های پنبه ، آغشته تن به خون
وماه سرخ ، برفراز کاخ ریاست جمهوری .
رادیو مقاومت گفته بود که او زنده است
مردم باور نمی کردند که او مرده باشد
(و نمرده است .)

چرا که هر از چندگاه در سرزمینی مردی زاده می شود
که خود آن سرزمین است ،
و سرزمینی که آن مرد در آن می میرد
آن مرد است ،
و مردانی که پس از او در آن سرزمین زاده می شوند
همه آن مردند .
و "آدلفویاتزیون " چنین مردی بود .

سه روز پیش از آن " بائزیون " به من گفتند بود :
" اگر می توانستم برگزینم
میان کشته شدن همچون ، ساندینو ،
یا ریاست جمهوری همچون قاتل ، ساندینو ،
من سرنوشت ، ساندینو ، را برمی گزیدم ، "
و سرنوشت او را برگزید .

افتخار آن نیست که کتاب های درسی تاریخ می آموزند
فوجی کرکس است ، افتخار ، برفراز کشتزاری ، و بویی عفن .

اما آن گاه که قهرمانی می میرد
اونمی میرد ،

برعکس ، زاده می شود آن قهرمان
در مردمی .

بعدش ایالات منحه آمریکا بازهم برای "سوموزا" تفنگ فرستاد
تفنگ ها تا نیمروز رژه می رفتند ،
کامیون پشت کامیون تفنگ ، صندوق روی صندوق تفنگ
وروی همه مهر آمریکا ، ساخت آمریکا .
تفنگ برای بازهم زندانی گرفتن ، تفنگ برای کشف کتاب های مضره
برای تلکه کردن پنج پزواز "خوان پوتوسمه" ،
خودم تفنگ ها را دیدم که از سر بالائی خیابان روزولت می گذشتند ،
و مردم در خیابان ها ، زبان در قفا ، ایستاده بودند به تماشا .
پیر مرد استخوانی ، مردک پابرهنه ، جوان دو چرخه سوار
سیاه پوسته ، دندون گرازه ، دخترک بلوز زرد ،
پسرک قد دراز ، بچه موبوره ، آقا تاسه ، سبیلوه
دماغ پخیه ، مووزوزیه ، مونر مه ، خپله هه . . .
و چهره همه شان
چهره یک سروان قدیمی بود ، که حالا مرده .

و موزیک ما مبوراه شوکشید و آمد "مانا گوئه"
"سوموزا" ، با اون صورت سرخ و چرب و چیلی ، با اون چشمای کوسه وار
البته کوسه ئی که محافظ ها و تفنگ ها دورش را گرفته باشند
(کوسه مخصوص سواحل نیکاراگوئه)
سوموزا مامبومی رقصید

مامبو ، مامبو

یک ، دو ، ، مامبو .

و در همان روزها بود که کشت و کشتار شروع شد
"تاجیتوسوموزا" (پسر) می رود بالا ، توی کاخ ریاست جمهوری
تا پیراهن خون آلودش را عوض کند

ویک پیراهن تمیز بپوشد ،

لکه‌خون ولک رُبّ گوجه فرنگی .

سگ های زندان غمزوزه می کشند

همه مردم محل صدای فریادهارا شنیده بودند

اول تک فریادی دردل شب

بعدبازهم فریاد ، فر... یاد ، فر... ر... ی... ا... د... آ... د...

بعدسکوت ... آنوقت ردیف رگبار

ویک تک تیر . بعد یک سکوت دیگر

وبعدآژیر آمبولانس .

ودرزندان بازهم سگ هادارند زوزه می کشند ،

درآهنی بهم می خورد ... درق

پشت سرت ، وبعدسین جیم شروع می شود .

اتهام ؟ بهاتهام توطئه ،

واعنراف ، وبعدتوهم وهذیان

وعکس زنت کهزل زده توی چشمات

مثل چراغ قوه ، وشب کد پرازشیون است

وهمهمه‌های کرکننده ، وسکوت . سکوت گورستان .

وبازهمان سؤال ، درست همان سؤال

وهمان همهمه‌وهیاهو ، همان چراغ قوه درچشمانت .

وبعدآن ماه‌های درازبعدازآن ، و... .

آاه ، امشب توی تختخواب خودت می خوابی

بی هراس ازاینکه بلندت کنندوسگ کش ببرندت بیرون

بی هراس ازمشتی کوبان بردر ، وزنگ ، وزنگ ، وزنگ ...

صدای گلوله درشب ، یاصداهائی شبیه بهصدای گلوله

کامیون های سنگین می گذرند : ایست !

برو . صدایشان راشنیده‌ای

آن گوشه. دارندپاس عوض می کنند ، حتما " ،

صدای قهقهه‌ها و قنداق تفنگ هایشان راشنیده‌ای
خیاطی سرکُچه چراغش را روشن کرد
و صدایش شبیه صدای ضربه‌یی به‌این دربود، یانه، دردگان خیاط بود؟
از کجا معلوم که امشب اسم توتوی لیستشان نباشه؟
و شب می‌گذرد. و هنوز گلی از شب باقی است.
و روز هم چیزی نخواهد بود، جز شبی و خورشیدی
و رخوت شبانه، در زیر آفتابی سوزان.

سفیر آمریکا، آقای "ویلان"
در میهمانی کاخ ریاست جمهوری است.
چلچراغ‌های کاخ از همه سوی "ماناگوئه" دیده می‌شود
موسیقی مجلس، پاد در رکاب نسیم نرم "ماناگوئه"،
آرام، در سایه حکومت نظامی، تا اندرون سلول زندان سر می‌کشد،
زندانیان در سلول‌ها، این نوا را باز می‌شناسند
از ضجه‌های کسانی که در طشت‌های آب شکنجه می‌شوند.
و در کاخ، آقای "ویلان" می‌گوید:
چه میهمانی گرمی!

همان‌طور که آن روز ولت مادر قحبه‌به "سامنرولز" گفته بود:
"سوموزا" خیلی مادر قحبه‌است:

ولی مادر قحبه خود مونه!

خانه‌زاد خارجیان

و خود گامه در برابر مردم خودش

با دخالت سوارکار شده

و بر اساس سیاست عدم دخالت حمایت می‌شود.

جاوید "سوموزا"!

جاسوسی که روزروانه می‌شود،

و عاملی که شب راه می افتد ،
و بازداشت های شبانه :
بازداشت به جرم دهن لقی در اتوبوس
یا برای یک فریاد : زنده باد . . .
یا برای یک لطیفه .
" به اتهام توهین به ریاست جمهوری . . . "
و محکومیت توسط یک قاضی قورباغه شکل
یا در دادگاه های نظامی توسط افسران سگ چهره
بر علیه کسانی که شانشان یا گهشانشان را به خوردشان داده اند .
(وقتی قانون اساسی تصویب شد ، یادت نره !)
آنها که سرنیزه تودهنشان تپانده اند ، سوزن به چشمشان زده اند ،
در پشت آب برق دار نشانندشان ، چراغ قوه انداخته اند تو چشمشان . . .
— " مادر قحبه اس ، آقای " ولز " ، ولی مادر قحبه خود مونه ! "
و در " گواتمالا " ، در " کوستاریکا " ، در " مکزیک " ،
تبعیدی ها فریاد کنان بیدار می شوند ، نیمه های شب
چون خواب دیده اند که باز " آلت کوچولو ! " به کار افتاده ،
یا اینکه باز آنهارا بسته اند
و " تاجیتو " رامی بینند که ، سوزن به دست ، جلومی آید ،
. . . و می زند ، آخ . . .

(یکی از اردوگاهی ها گفت :)

" بله خودش . و می زنه ، آخ . . . "
شلوار سفید ، بلوز شیک زرد رنگ ، آستین کوتاه
و می زنه ، حرومزاده . . .

شب که به " نیکاراگوئه " می رسد ، کاخ ریاست جمهوری
پراز اشباح می شود . و چهره های آیند
چهره های آیند در تاریکی ،
چهره های آلوده به خون

"آدلفوبائزیون" ، "پابلو لال" بازیان بریده ،
همکلاسی من " لوئیزگا بواردی " ، که زنده سوزاندندش ،
و دم مرگ داد می زد : مرگ برسوموزا !
چهره تلگرافچی ۱۶ ساله
(که بالاخره اسمش را هم نفهمیدیم)
که شبانه پیام های رمز می فرستاد
به "کوستاریکا" ،
و نلگرام هاش تق تق شب رامی پیمود
از دل ظلمت نیکاراگوئه "تاخو" ،
(و در کتاب های تاریخ هرگز اسمی از او نخواهد بود)
و گرفتندش ، و در حالی مرد که چشم دوخته بود به "تاجیتو"
و هنوز هم به او چشم دوخته است ،
پسرکی که یکشب در حال چسباندن تراکت به دیوار دستگیر شده بود :
سوموزا دزد است .

و سر بازها قهقهه زنان از کوه بردندش بالا . . .
و شب های بسیار دیگر ، شب های بسیار دیگر
شب های کرکس های "ویویلی"
شب "استرادا" ، شب "اومانزور"
شب "سقراط ساندینو"
و شب بزرگ ، شب آن جنایت بزرگ ،
شب "آگوستوسزار ساندینو" .
در "ماناگوئه" هر شب کاخ ریاست جمهوری
پرمی شود از اشباح .

اما قهرمان ، آنگاه که می میرد زاده می شود ،
و سبزه بازمی روید ، برخاک سوخته .

خودشکن

حمید مصدق

ایں مرد خود پرست
دیوی رها شده از بند

مستِ مست

استاده روبروی من و خیره در من است

* * *

گفتم به خویشتن :

آیا توان رستم از این نگاه هست؟

مشتی زدم به سینه او

ناگهان ، دریغ

آئینه تمام قد روبرو

شکست

شهر شیران

عشرت قهرمان

ز رفعت ، بام گیوانست اینجا
بشوید خون گردان ، خاک و فرشش
هزاران آرش از خورش بجوشد
به روی بام شب ، هنگامه بر پاست

*

شود هر کوچۀ او پراشاره
بود فریاد هشیاران ، نه مستان
علمدارش بود بر بام افلاک
گند روی دلیران سرخ و گلگون
بود بیژن درینجا ، آگه از چاه
خوشا آزادی و فردای گل گشت

*

که ریزد اشکم امشب بی بهانه
که جویم راز انفاس خدائی
بدوزم از قلم بر خویش خفتان
نکیسا با سرود جاودانه ...

تهران ۶۰/۵/۲۵

چه شهری ؟ شهر شیرانست اینجا
ستاره ریزد از ایوان عرشش
کمانداری چو جام مرگ نوشد ،
چه جای تن ، که رستاخیز جانهاست

*

زند شب چون حجاب پر ستاره
اشاره خیزد از جان ، نی زدستان
بود خاکش همان گرد آفرین خاک
گف ، مشاطه اش غرق است در خون
دمد از کوچه هایش هر طرف ماه
نروید یک گل حسرت ازین دشت

*

منم آن قمری خونین ترانه
منم پوینده ، درد آشنائی
بپرسم اسم شب از شیر مردان
که تا گیرد ره ایمن آستانه

گیاهی است کاملاً معمولی

تقدیم به دکتر علی اصغر حاج سید جوادی

جواد مجابی

گیاهی است عادی ، با ساقهای ترد و نازک و شفاف که حیاتی شگفت و پربار در آوندهای پر تپش آن جریان دارد . از مفاصل سبز و زردش برگهائی به موازات یکدیگر بر دو سوراخ دیده است ، آن سوی برگ که روی در آفتاب دارد سبز مخطط است و سوئی که به سایه و زمین روی کرده بنفش می نماید ؛ بنفش کم رنگ با خطهای موازی صورتی . با حرکت آفتاب ، گیاه برگهای خود را می گرداند و از فلق تا شفق ، در پی آفتابی چرخان به گرد خویش می گردد . این گیاهی است که اگر کسی ندیده باشدش ، در وهله دیدار ، غرابت نا - دیده ها را ندارد . در اولین نگاه به نظر آشنا و قدیمی می آید و این غریبی پر از غرائب است که به جادو پهلوی می زند .

در سایه ، در آفتاب ، بر سقف ، بر دیوارها ، در گلدان ، در باغچه ، در نورترین و تاریکترین جا و در خشکترین و پر نورترین فضا می روید ، می گسترند . کوه و جنگل و دشت و گلخانه نمی شناسد ، مکان برایش سطحی بهر پدید آمدن است و پوشاندن .

گیاهی است مقاوم ، جنگنده ، نفوذ کننده ، ویران کننده ، پوشاننده ، که از هر جاببری ، از همانجا رشد می کند و بهر جا که بخواهد می تازد ، خود را می کشاند ، همه چیز را از خود می راند ، در خود می پوشاند ، می پوساند ، رشد می دهد ، تزئین می کند ، پنهان می دارد ، جان می دهد ، جان از آن می ستاند ، گیاهی است به ظاهر نامیرا و پایان ناپذیر .

شاخه ای از این گیاه در عصری پائیزی در خانه من پیدا شد . از باغچه ای ، که روبروی اتاق من ، با کاج ها و گل های زرد و سرخ و چنار و افراش ، همیشه مرا با طبیعتی مختصر شده

پیوند می‌دهد بالا آمده بود، بر دیوار سخت و سرد سیمانی سریده بود، از مفصل شیشه و آهن پنجره نفوذ کرده بود و با رشدی مطمئن و آشنا قفسه چوبی کتابخانه را تسخیر کرده بود. وقتی وارد کتابخانه‌ام شدم، در قفسه‌ای که نور میرای آفتاب رفتنی بر آن بازتابی سرخ‌داشت حجم پیچا پیچ آن گیاه را دیدم که بر کتابهای خطی کهن چنبره زده بود و از جلد های چرمی سوخته و منقش و زرکوب آویخته بود. نخست اندیشیدم مبادا " جانوری، خزنده‌ای باشد اما نزدیکتر که رفتم برگهای پرتاووش، با شادابی و صفا خوشامد گفت. گفتم: " این قفسه جای تو نیست، در این قفسه من گنجینه‌ای را که از سده‌های پر آشوب پیشین جان بدر برده، حفظ کرده‌ام، حرمتی برایم دارد. این تاریخ عمرهای خاکشده و افسانه‌های پاک‌نسلی است که اکنون بدل به خط و خاطره شده است. نمی‌خواهم که از تو خدشهای بر این خط و ربط افتد ". رشته‌های آویخته شاد را از کتابهای کهن جدا کردم و با عطوفت آن را از دیواره کتابخانه به گونه‌ای آویختم که قفسه‌های کتابخانه را قابی سبز و بنفش گرفت. دلشاد از اینکه، بارقه‌ای از طبیعت در اتاق من تابیده است و در این عزلنگاه که مرا از عالم و آدم جدا می‌کند، رشته‌های بالنده‌ای از روشنائی و سبزینه می‌آویزد که بهانه آشتی و سازگاری خلق تنگ من با طبیعتی فراموش شده‌است که اگر بدان بنگری یا ننگری او حضور خود را در کمال آفرینند گیش دارد و به نگاه تو و اندیشه ات وابسته نیست.

این طبیعت نا خوانده، اولین تاءثیر خود را که احاطه‌ای انکار ناپذیر بود در جان سودائی من نفوذ داده بود، نه تنها از حضور او اندیشناک و به تردید دچار نشده بودم بلکه وجودش را موهبتی برای آشنائی ضروری با آشنائی می‌دانستم که سالها پیش، از آن گریخته بودم و از آن جزوه‌می مغشوش درس‌نذاشتم. این آشنائی دیگری با آشنایان سبز قام دیرمان کودکی ام بود.

نیمشب که به قصد رفتن به بستر، بدان سبزینه که در خلوت من خلجانی نا شکبیا و سکر آمیز داشت نگرستم، به نظرم آمد بندهای بیشتری و برگهای افزونتری یافته‌است و از فراز قفسه به سوی نسخه‌های خطی منقش که آن را چون عزیز می‌همواره دور از دسترس هر چیز و هر کس نگهداشته‌ام گردشی نا محسوس آغازیده است.

شب، خیال آن گیاه شفاف و بالنده‌ما به جنگل های پر باران و هیاهوگر کودکی ام برد که در آن هر عبارتی با کلمه درخت و آب و برگ آغشته بود و هر جنبش و حرکتی از جنگل و آب و آسمان سرشار بود. کتابی انباشته از کلمات سبز و عبارات جاری برگ و باد که در پیش چشمان کاشف ما گشوده بود و ما بی آنکه بتوانیم آن را بخوانیم، معنایش را از بر داشتیم. صبح، گیاه زنده و لجوج، قفسه متون کهن را در نور دیده بود، از مجموعه دیوان های شعرا عبور کرده بود، در مرز تاریخ جاری و در کار فتح جغرافیای سیاسی بود. سخت آشفته‌وید حال شدم. به خود گفتم: اگر بدین گیاه اجازه دهم که این گونه گستاخ در کتابخانه من جولان کند، پس فردا، به جای کتابها و آثار هنری و دست نوشته‌ها و عتیقه‌هایی که حاصل عمری جستجو و تماشا و تفکر بود گلخانه‌ای آکنده از برگ و عصب و سبزینه و شاخه‌های تودر-توی بهم پیچیده خواهم داشت که حائل تجارب پیشینان و معاصران مرا در هاضمه وحشی

خود چون نوالهای کامل گواریده است .

چنانکه با رقیبی پر تعصب سخن می‌گویم گفتم : " عزیز ! من ترا بعنوان زینتی در خانام می‌پذیرم اما نه چون ویرانگری که مرا و حاصل عمر نیاکانم را در سیطره وحشی خود بپوشاند و محو کند و آنهمه رنگا رنگی معارف بشری را در خم خام رنگی خود ، بیرنگ کند . این نسخه‌های خطی ، دواوین شعرا ، سفر نامه‌ها ، قصه‌ها ، متون سیاسی ، تواریخ کهن ، مکاتیب و مرقعات ، پیکره‌ها و تندیس‌ها از اعصار پر مخاطره‌ای آکنده از آتش و قتل و غارت و نهب و نهی و تعزیر و استبداد گذشته‌اند و نیم جانی به سلامت بدر برده‌اند و اکنون تو ، گیاهی که پیدا نیست از کجا و کی آمده‌ای ، می‌خواهی کاری را که آن فرمانروایان کور دل و ابلهان متعصب و خونخوار با همه قدرت جهنمیشان از انجام آن عاجز ماندند این گونه به تزویر در سکوت به فرجام برسانی ، می‌خواهی معارف بشری و حاصل فکر بشر تاریخی را بپوشانی و در خود بیوسانی و یکتنه کار اسکندر و حجاج و چنگیز را بکنی ؟

عزیز ! تو به رفق و مدارا به خانه من آمدی ، در کسوت دوست ، در هیات طبیعت مادر ، به عزلتگاه من رسیدی ، اینک این خیال را از سر بدر کن که می‌توانی این زندگی را بپوشانی ، این حیات معنوی را خاکستر کنی ، نسل مرا از نسل پیشین و از نسلی که فردا با این آثار ، فضل و فهم خود را تکامل خواهد بخشید جدا کنی و پیش از اینکه چنین کنی ، من ترا به جایی که از آن آمده‌ای باز پس خواهم فرستاد " . دست بردم و گیاه را که اکنون چون چسبک بردیوارهای قفسه ، بر کتابها و اوراق ، بر رویه تابلوها و گرداگرد تندیس‌ها چسبیده بود کندم گر چه شبکه‌ای عظیم از شیره گیاهی و سبزینه ، بر آنچه گیاه را از آن جدا کرده بودم برجای ماند ، سایه‌ای مشجر با نقش و نگارهایی چنان زنده و محسوس که گوئی هر آن می‌خواهد جان گیرد و بدل به اصل خود شود . گیاه را کندم و خط آن را از سراسر خانه که اکنون در روشنای بامدادی سبز و بنفش می‌نمود پاک کردم و بر آن شدم تا ریشه آن را در باغچه ، از خاک برکنم . پس از تلاشی طاقت فرسا که خانه را از سبزینه سیل آسا زدودم به باغچه رفتم . در آنجا دریافتیم که دیگر کار از کار گذشته است .

بیشتر همسایه‌ها به باغچه آمده بودند و حیران ، هجوم این گیاه فرا گیر و سمج راکه آپارتمان های شهرک را مورد هجوم قرار داده بود می‌نگریستند و در چند و چون آن به چارم جوئی برخاسته بودند .

ما در یک شهرک نو ساز زندگی می‌کنیم که بر تپه‌های باستانی بنا شده است . چندسال پیش این شهرک ساخته شد و در آن ساختمان های مسکونی و تاء سیسات عمومی بوجود آمد . هزاران نفر که دستشان به دهانشان می‌رسید و همنشان به وامی ، با خریدن سر پناهی ، از رنج خانه بدوشی نجات یافتند . من به اصرار مال اندیشان و یاری مالی ایشان ، آپارتمانی را در طبقه اول یک واحد هفت اشکوبه خریدم که تا عمر دارم قسط آن را به زحمت و بی ترتیب بپردازم .

آنچه را باغچه گفتم ، در واقع چمن مشجری بین چند واحد ساختمانی است ، چمنی است

گسترده زیر پای کاجهای نقره‌ای و بیدهای مجنون، گل‌های محمدی و میمونی و چنارهای جوان و افرا، و بادام و هلو که دائما" در وزش بادهای چپ و راست در اهتزاز ناگزیرند.

در واقع این باغچه کسی نیست، فضای سبز بین واحدهای سیمانی است، من آن را از اتاقم به وسعت پنجره‌ام، می‌توانم باغچه خود بنامم، همان گونه که آن دیگران از پنجره - هایشان آن را حیاط ما، باغچه ما، مال ما و چمن ما می‌خوانند. این چمنی است مشترک که شهرکیان، عصرهای خود را به تماشا و گردش در آن سپری می‌کنند و ته سیگارها و پوست پرتقال و خط عبور دوچرخه بچه‌ها همیشه چهره آن را پر خط و خال می‌دارد.

وقتی به چمن رسیدم، دیدم من آخرین کسی هستم که از هجوم این گیاه سلطه‌گر آگاه شده‌است. کسی آهسته گفت: "کرم کتاب هم سر و کله‌اش پیدا شد". دیگری پاسخ داد: "چه زود!" خود را به نشنیدن زدم و وارد جرگه‌ای شدم که بحث پر سر و صدائی را درباره چمن زار سبز فام "پیش می‌بردند.

بحث مثل کلافی قرم، آشفته و سر در گم بود، آهر که هر چه به ذهنش می‌رسید می‌گفت. گر چه همیشه پنداشته‌ام این حرف‌ها از ذهن سر چشمه نمی‌گیرد بلکه خاستگاه آن شکمهایی است که زندان باد است.

همسایه طبقه هفتم بود که می‌گفت: "تمام زندگیم را بی ریخت کرده، دور قاب‌های عکس، لحاف پر قو، قفس قناری، سبزی قورمه سبزی، قاب و قاشق‌ها هم پیچیده، بهر چه دست میزنی، این علف لعنتی قبل از تو به آن رسیده، دورش تار تنیده، من و خانم دو روز است که داریم تمام زندگیمان را می‌سائیم، آب می‌کشیم، صیقل می‌دهیم، پاک و خشک می‌کنیم، اما تا غافل می‌شویی از یک جایی از اتاق پذیرائی، از آشپزخانه، از اتاق خواب، راه‌بخاری، هواکش، سرک می‌کشد توی قفسه می‌رود، توی تخت می‌خزد، توی دستگاه ضبط صوت می‌دود، توی میز توالت، توی ما تحت آدم . . ."

کسی خندید و گفت: "حالا خوب است خانم، بچه‌ها رفته‌اند سفر". مکتی کرد و گفت: "اگر اینجا بودند با آن ناراحتی اعصاب و آن حالت مزاجی دیوانه شده بودند، آقا!"
- راستی خانم، بچه‌های شما هم انگار سفر هستند؟ مخاطب غرید: نه آقا بیمارستان هستند.
- تیمارستان؟

- تقریبا . . .

مرد ریز نشی که خبرنگار روزنامه عصر بود گفت:

"خیالتان را راحت کنم، این گیاه نه شهرک ما، نه شهرهای ما و کشور ما، بلکه همه منطقه را گرفته است. در این دو روز اخیر تلکس‌ها پر از اخبار عجیب و غریب درباره این گیاه است. کسی نمی‌داند از کدام شهر، از کدام کشور شروع شده و به جاهای دیگر سرایت کرده است. عده‌ای فکر می‌کنند از یمن و هلال خضیب آمده، بعضی از مفسران سر چشمه آن را از هندوستان می‌دانند". کسی گفت: "هندوستان که جزو منطقه نیست". خبرنگار گفت: "بحث تخمش است که از هندوستان پرواز کرده و در خاک منطقه افتاده، باری تا حال هزاران نفر قربانی این گیاه شده‌اند، اینها غالبا" توی خواب بوده‌اند که گیاه رفته توی سوراخ

بینی شان ، توی حلقشان و نمی دانم کجاشان ، خفه شان کرده ، عدهای زیر آوار گیاه له شده اند . خبر گزاریهها گفته اند هجوم این گیاه شدت و ضعف داشته در بعضی از کشورها هجومی سیل آسا داشته و در بعضی کشورها خفیف و قابل دفاع بوده است . اما خبر نگاران ما از ولایات خبر داده اند که در همه جای کشور به جز مناطق کویری ، این گیاه دیده شده که سراسر خانهها ، شهرها و بیابان ها را پوشانده است . مخصوصا " در شهرهای قزوین ، اصفهان یزد ، تبریز ، قم ، وفور و فشرذگی گیاه طوری بوده که مردم برای عبور از کوچههای پوشیده از علف ، با نغب زدن ، دالانی در آن گشوده اند و از دهلیز های علف برای خرید مایحتاج خود رفت و آمد می کنند .

عدهای به روزنامه تلفن کرده اند ، تلگرام فرستاده اند ، پیغام داده اند که از دولت بخواهیم برای این مصیبت عمومی چاره ای بیاندیشد . قرار بود وزارت کشاورزی و وزارت جنگ برای قلع و قمع این بلای سبز وارد عمل شوند ، اما اولین جایی را که گیاه تسخیر کرد وزارت کشاورزی بود که تمام انبارهای سمومات و ابزار دفع گیاه زیر پوشش ضخیم گیاه مدفون شده مرکب فرمان حمله خشک نشده بود که توپ ، تانک ، مسلسل ، هواپیما و تمام ابزار جنگی موجود در پایگاهها را گیاه خود رو بلعید اردوگاهها و پناهگاهها و پایگاهها شد چمنزاری به ارتفاع ده متر که هیچ تنابندهای نمی توانست حدس بزند ، روزی این جنگل گیاهی ، جز آنچه می نماید بوده است " .

شاعری در جمع ، بغض به گلو گفت : " زمین تباه شده است ، این نشانه های تباهی است . این عصب ناهنجار زمین ، این جوهر رستخیزی دیگر . . . " حرفش را به علت غلیان احساسات فرو خورد . پدر مهربان خانواده دنباله حرفش را گرفت که : " بله آقا ! وقتی این همه در روی زمین زنا دادی ، لواط کردی ، ربا دادی ، قمار کردی ، رشوه دادی ، گناه کردی ، خوب معلوم است که زمین هم قصاص می کند ، این جهنم ماست که پیش روی ما سردر آورده . . . " اما معلوم بود که آب موعظه بر آتش خشم جمع ، نارسیده بخار می شود ، اینان خشمگین تر از آنند که هجوم گیاه را تحمل کنند و ظهور آن را چون بلای مقدر آسمانی بپذیرند و دم بر نیاورند . هیاهو بالا گرفت و بیشتر تقصیرها به گردن دولت افتاد که با سهل انگاریهای خود زمینه رشد چنین بلیه ای را فراهم کرده است . خبرنگار را به کناری کشیدم ، پرسیدم : " این حرفها که زدی راست است ؟ " خبرنگار گفت : " تا حدی ، آخر خود شما می دانید مردم انتظار دارند که ما از همه چیز و همه جا خبر داشته باشیم . خبر دست اول به آنها بدهیم من که نمی توانم ساکت بنشینم و یک نفر دیگر که حرفه اش این نیست این خبر را پخش کند . البته از شهرهای دیگر خبرهایی از هجوم گیاه آمده ، اما چطور و چقدر ؟ راستش را نمی دانم ، اگر دروغش را بخواهید در خدمت حاضریم . " گفتم : " نه ، اما در سطح شهر چطور ؟ راستش را می خواهم . " گفت : " این را از دیگری پرسیدم ، من نمی توانم از حرفه خودم تخطی کنم " ، لبخند زنان دور شد . به گروهی دیگر پیوستم که زیر بید مجنون جمع شده بودند و در دست هر یک ، انبوهی از گیاه هرجائی ، دیده می شد که از در و دیوار و درخت و گل و بوته و چمن کنده بودند و نمی دانستند آن را کجا بریزند که پیش از آن انبوهی از همان گیاه

در آنجا نریخته و نرسته باشد .

کسی که به نظر می‌رسید جنون خواندن نشریه‌های تاریخ طبیعی را دارد به تفصیل درباره اصل و نسب گیاه سخن می‌گفت که چیزهایی از آن ، جسته و گریخته ، در یادم باقی مانده است .

در میان بی حوصلگی جمع و توجه یک دو " کله دهن باز " می‌گفت : " این یک گیاه تاریخی است شاید هم ما قبل تاریخی ، چیزی نیست که بشود گفت از کجا آمده و چگونه به همه جا سفر کرده است . به گمانم این گیاه جزو " کوزموپولیت " ها باشد ، یعنی گیاهی که در همه جا می‌روید و اختصاص به منطقه خاصی ندارد اگر چه در منطقه خاصی می‌تواند رشد بیشتری و رنگ و جلای خاصی داشته باشد .

وجود این گیاه فرضیه " مونوتوپیسیم " را ثابت می‌کند که می‌گوید : گیاهان از یک نقطه معین و معلوم و مشخص رشد کرده و گسترش می‌یابند ، اگر چه علم نمی‌گوید آن نقطه مشخص و معین کجاست ؟ چرا و چگونه این گیاه در هر شرایطی ، به گونه‌ای یکسان ظهور می‌کند . من فکر می‌کنم این گیاهی که چون طاعون و وبا زندگی ما را محاصره کرده از نوع " دم-اسبیان " و " باز دانگان " است که هنوز شیار حیاتی این گیاه را ، در واقع پدر جد این گیاه را ، در رگ‌های شفاف معادن ذغال سنگ الیکا و بادامویه می‌توان دید . این گیاه که هزاران سال پیش زندگی می‌کرده ، برغم یخچال‌های طبیعی و عوامل میراننده محیط و پوساننده خاک ، از بین نرفته است و این مسلم است که دانه‌های گروه این گیاه سمج که هم‌معصرا جدا دغان‌نشین ما بوده در برکه‌ها و مرداب‌ها نهان مانده و خود را به عصر ما رسانده است و یکروز از اعماق مرداب بر دوش باد خود را به این طرف‌ها کشانده و چون دیواز شیشه عمرش تنوره کشیده است " .

نو جوانی پرسید : " آقا چرا مسائل علمی تاریخ طبیعی را با قصه‌جن و پری قاطی می‌کنید ، این یک روش نا درست " در رابطه " با حقایق علمی و تاریخ مادی بشر . . . " مرد دید که همین حالا است که مردم متفرق بشوند و سخنرانی علمی اش نا تمام و بی اثر بماند به آن آب و رنگ دیگری داد و گفت : " عین قدرت‌های سیاسی ، حزبهای مقتدر ، عین زورمندان عالم ، در این گیاه تمایلی به ایجاد جامعه همگن گیاهی وجود دارد که انواع دیگر گیاهان و هر چیز جز خود را می‌بلعد و نابود می‌کند . شاعری که در جمع پیش‌دیده بودم گفت : " خود ، بر تلی از گلها و گیاهان که چشم‌انداز انسانی را تنوع و غنا می‌بخشد تابوتی می‌گذارد و تنها رنگ تیره را در افق چون پرچم عزا و مرگ بر می‌افشاند . این زراد خانه مرگ است که حیات را بهر شکل و رنگی که هست سکه‌ای یکسان و ناپدید می‌زند " .

کسی که آشکارا حوصله‌اش از دست این همه " کتابیات " سر آمده بود گفت : " همین چند دقیقه پیش بود که رادیو اعلام کرد : این گیاه در همه جای شهر دیده شده و جای هیچ گونه نگرانی برای هم‌شهریان نیست . شهر و ندان محترم باید حتی المقدور وسائل غذاخوری و قضای حاجت خود را دور از هم و بدور از پیچش گیاه - نگفت اسمش چیست - نگاه دارند زیرا احتمال دارد که کلیه ظرف‌ها با هم مشتبه شده و موجب بروز بیماری‌های جهاز‌هاضمه شود " .

مخاطب او گفت: "عجیب است که روزنامهها فقط چند سطر در باره ظهور گیاه نا شناخته نوشته‌اند و مثل همیشه در باب پی آمدهای آن، حتی نام و نشانش، سود و زیانش سکوت کرده‌اند، کسی که تا حالا او را ندیده بودم گفت: "این روزنامههای مزدور نان به نرخ روز خور!"

جوانی گفت: "آقا چه مزدوری؟ چرا تهمت می‌زنید؟ خوب روزنامه بیچاره از کجا بداند که پیدا شدن این گیاه به نفع دولت است یا به ضرر آن؟ بדרך مردم می‌خورد یا نه؟ دولت باید اول موضعش را در برابر این گیاه مشخص کند، موضع روزنامهها خود بخود روشن خواهد شد. هیچ چیزی بدتر از این قلم‌های سمی نیست که بدون صلاحدید دولت، توطئه می‌کنند."

همان مرد که گوئی از کلمه مزدور خوشش می‌آمد، گفت: "بله آقا، برای همین است که من می‌گویم مزدورند تا قیامت هم از من بپرسید این روزنامهها و قلم‌ها چه هستند؟ می‌گویم: مزدورند! هر حکومتی می‌آید آنها مزدورند، هر حکومتی می‌رود آنها دنبال ارباب جدید می‌گردند که قربان و صدقه‌اش بروند و مزدورش باشند. گاهی که به خودشان می‌آیند یا مردم آنها را بیدار می‌کنند و نمی‌خواهند مزدور و نوکر قدرتی باشند، کسی می‌آید به جبر و عنف آنها را بکار می‌کشد." طرف گفت: "خوب است که خودت هم میدانی وضع آنها چگونه است، زیر بار فشار و زورند، بفرما که به جز مزدوری چکار می‌توانند بکنند؟" مرد مزدور-پسند گفت: "از این خیل مزدوران، جامعه مزدوران هر چه بگوئی سر می‌زند، دولت مزدور، روزنامه نگار مزدور هم لازم دارد. ملت هر دو را نمی‌خواهد." کسی که می‌دانستم برادرش روزنامه نگار است گفت: "آقا چرا به همه توهین می‌کنید؟" مرد گفت: "اخوی شما یکپارچه جواهر است، هیچ ربطی به بحث ما ندارد، ایشان از کره، مریخ شرف و شجاعت آمده‌اند." چند نفری خندیدند، مرد دماغ شد و گوینده جری شد و ادامه داد: "در یک روزنامه، از همین مخفی‌ها، خواندم: دولت با تدارک یک برنامه دراز مدت، این گیاه را در گلخانه‌های دولتی پرورش داده و این ایام یکباره آن را وارد محله‌های مسکونی، شهرک‌ها، کارخانه‌ها، مدرسه‌ها، ادارات و کشتزارهای مملکت کرده است تا فکر و ذکر مردم را از گرانی، بحران، تورم، بی‌فرهنگی، عقب ماندگی و هزار چیز دیگر منصرف کند و خلاق و با این گیاه لعنتی سرگرم شوند. شما ببینید! الان، هزاران نفر در خانه‌ها، در مکان‌های عمومی، در باغچه‌ها، کتابخانه‌ها، حمام‌ها، عرق‌فروشیها، سینماها، کاباره‌ها، کار و زندگیشان را ول کرده اند و سعی دارند این علف دولتی را از یقه کتشان، از خشتک شلوارشان، از پستان بند خانمشان، از بقچه و بندیلشان، از دیوار مستراحشان، از کارتن‌های اداره‌شان، از قلمشان، از نوک دماغشان از هر چه نه بدترشان، از کلاه و عمامه‌شان بکنند اما این گیاهی است که جایش می‌ماند و از یک ذره‌اش، هر جا که مانده باشد، پا جوش می‌زند و سر فرصت از همانجا که کنده شده بود، می‌روید و می‌چسبد به همانجا که باید بچسبید. تف!"

مردک، عصبی و تند و شیرین حرف می‌زد و نمی‌گذاشت احدی وسط حرفش بپرد، مردی ریشو درست موقعی که او تف انداخت، پرید وسط و گفت: "آقا! این مزخرفات چیست که

میگوئی، دولت چه کار به پرورش علف هرزه دارد؟ این شایعات بی اساس... " مردک نگذاشت که او دور بردارد گفت: " از قضا، وجود امثال شما نشان میدهد که دولت در پرورش علف هرزه، چه مهارت و سابقه‌ای دارد."

دیدم همین حال است که نائره قتال شعله ور شود، از آنجا دور شدم و رسیدم به چند نفری که از جنوب شهرک آمده بودند. یکی از آنها با شمالیها در گیر بحثی عوامانه شده بود، می‌گفت: " آقا، ما هر چه می‌کشیم از دست این خارجی هاست. مگر کرم ساقه خوار و ملخ کشتزار، یادتان رفت، مگر اینها را از خارج برای ما تحفه نیاوردند، این پدر سوخته‌ها، در مملکت خودشان برای هم رحمت هستند برای ما فقیر بیچاره‌ها زحمت. برای من مثل روز روشن است که این علف‌ها نتیجه کودهای خارجی است که مصرف می‌کنیم، کودی که تخم نعمت را در زمین‌های ما می‌خشکاند و بلا می‌پروراند، کودکان مثل خودشان است و خودشان بدتر از کودکان. همین پارسال توی ده ما تمام سیب‌ها را سرما زد، چرا؟ چون اولین سالی بود که کود خارجی ریخته بودیم پای درخت‌های سیب". کسی گفت: " آقا سرما زدگی چه ربطی دارد به کود خارجی یا داخلی؟" مرد گفت: " جوان تو هنوز بی تجربه‌ای، همه چیز در این عالم بهم ربط دارد. زمین به آسمان مربوط است، خاک به باد، برف به کود، کود به نیت آدمیزاد، آدمیزاد به هیروت. نیت فرمانروایان که خوب شد، محصول هم زیاد می‌شود هم مرغوب. مال کافر که قاطی شد زندگیت به باد می‌رود. این چیزی نیست که من از خودم در آورده باشم برو کتابها را بخوان ببین قدیمی‌ها چه گفته‌اند. نفسی چاق کرد و گفت: هر چه ما می‌کشیم از دست این خارجی هاست، البته داخلیها هم بد نیستند. این غضب الهی است که بر سرما نازل شده مثل طوفان نوح، زلزله قوم لوط، از دست بنده— گناهکار هم کاری بر نمی‌آید. پیش از این بلا مکرر فریاد زدیم ما را چه به فضای سبز؟ اولاً " چرا می‌سازید؟ ثانیاً " می‌سازید بسازید، دیگر کود خارجی چرا پای آن می‌ریزید؟ پای خارجی‌ها را به باغ و خانه‌تان باز می‌کنید؟" جوانکی گفت: " آقا این علف لعنتی که از فضای سبز نیامده، همه‌جای کشور را گرفته، این را چه می‌گوئید؟" مرد بی‌اعتنا به اعتراض او گفت: " مگر پهن گاو و پشگل گوسفند چه بدی داشت که پهن هلندی و پشگل دانمارکی از خارج می‌آورید؟" جوانک گفت: " آقا کی پشگل هلندی وارد کرده؟" مرد گفت: " من گفتم پشگل هلندی، نگفتم پشگل دانمارکی". و از جمعیت تایید خواست.

در جمعی دیگر بحثی در باب نام گیاه در گرفته بود: بیشتر اسمهای عربی مطرح می‌شد ظاهراً " بعضی از تسمیه‌ها بی‌ماخذ نبود. کسی آن را از قول مورخان اسکندریه " خرزسان" می‌نامید. دیگری آن را به روایت ابن جوهرل به نام " نیمور العجم" می‌خواند دیگری از قول ابن قدیم بدان نام " حمدان الکبیر" می‌داد و بیشتر شونندگان نام " قضیب الغریب" را که در کتاب " عجائب النباتات" بدین گیاه داده‌اند مناسب می‌دانستند اگرچه فارسی دانان واژه " چرمینه" را برای این علف زیباتر می‌دیدند و چند نفری لغات " مامدینوس" و " سلا میکوس" لاتینی را که در دائرة المعارف اعراب و ایران جسته بودند پیشنهاد می‌کردند که مطبوع طبع جمع نبود.

به طرف مشرق شهرک براه افتادم ، آنچه را می دیدم باور کردنی نبود . رویه واحدهای ساختمانی پوشیده از گیاه سبز و بنفش بود ، " نیمور العجم " که باید آن را گیاه پوشاننده می خواندند سراسر درها و پنجره ها و دیوارها را پوشانده بود و از پنجره ها و شیشه ها به درون اتاقها نفوذ کرده بود . سطح خیابان ، پیاده روها ، چمن و پله ها ، درخت ها ، تیرهای برق ، گلخانه ، استخرها ، نمای فروشگاه ، پوشیده از گیاهی بود که به سرعت رشد می کرد می گسترده و همه جا را می پوشاند . آنتن تلویزیون ها غرق در گیاه خزانده ، به هیچ روی صوت و تصویر را مجال گذر نمی داد .

گیاه اگر چه یکرنگ و یکسان می نمود ، اما در قسمت های مختلف شهرک ، می شد برای آن گونه های متفاوتی یافت این امر جز با دقت نظر ممکن نبود . در هر گوشه شهرک نوعی خاص از آن روئیده بود . اگر چه سبزی و فراوانی برگها صفت اصلی بود اما ته رنگهای متنوعی از مایه سبز ، طیف وسیعی از انواع گیاه را پیش چشم می آورد . ترکیب آبی و زرد ، آبی و قرمز در دو سوی برگها مایه های مختلفی از رنگ سبز و بنفش پدید آورده بود که با مسامحه می شد از لحاظ رنگ به وجود چند نوع گیاه معتقد شد که شبیه بهم به نظر می رسید . از نظر تعداد برگچه ها و پیچش ها و نوع روئیدن آنها ، همچنین پیچ و تاب ساقها و نوع ریشه های آنها که در بعضی خزانده و در بعضی هوازی و در بعضی دیگر پنهان در خاک بود ، تفاوت های بارزی در انواع گوناگون یک گیاه همشکل آشکار بود . در واقع این یک نوار سبز گیاهی ، یک پوشش علفی گسترده ، بود که اقسامی از یک نوع گیاه را در خود داشت و کثرتی چشمگیر از زیر پوششی واحد عرضه می کرد . در بعضی جاها گیاه مقاومتر بود و بلندتر ، در جایی گسسته تر و کوتا هتر . در حقیقت آنچه در این جامعه گیاهی - که در کار بلعیدن انسان و دستکار او بود - جالب می نمود ؛ منظم بودن حرکاتش ، ریتم رشد و محاصره سریعش و پراکندنش در شش جهت بود که هیچ گریزی از آن محتمل نبود . آیا با یک توطئه طبیعت روبرو بودیم ؟ آیا این گیاهی بود که قرن ها در بن مرداب ها و اعماق خاک صبر کرده بود تا در موقع مناسب بر بشر یورش آورد ؟ قابلیت ارتجاع و باز روپندگی آن دیدنی بود . ساقه آن اگر بر اثر فشاری از هم گسسته می شد بمحض رسیدن بهم ، جوش می خورد و پیوند می یافت . ساقه مرده اش ، بر اثر نیروئی پنهان در تاریکی شب جان می گرفت و مردگان روز بدل به زندگان شبانه می شدند که فردا را برای تاخت و تاز رویش خشمگانه خود ، عرصه ای آسان می یافتند .

سر رشته آن کم بود ، پیدا نبود از کجا آغاز شده است ، کجای آن پوشش قدیمی است و کجایش هم اکنون روئیده است ، انگار در همه جای این بهره روئیده ، زمان دم بدم نومیشد و دم اکنونی بدل به دورترین و قدیمی ترین می شد و قدیم از ناپیدای هوا ، از اعماق هیچ و پوچ ، در عرصه امکان اکنون ، نازل می شد . چنان به شتاب می گسترده که بعید نبود پس از تسخیر آنچه در گذشته وجود داشته است ، آئینده را نیز زیر نگین سبزش در آورد و بنا کشش و مقاومت بسیارش ، هر ضربه ای را ، حتی ضربه عقل و حس را در برابر خود آسان و بی اثر کند .

هر چه پیشتر می رفتم ، خبرهای تازه تری از گیاه و چیزهای شگفتی آوری از این و آن

می‌شنیدم . گروهی رد پای این یورشگر را دنبال کرده بودند ، از شهری به شهری در جستجوی راز پدید آمدنش سفر کرده بودند ، در سراسر منطقه ، دشته‌ها مالا مال از گیاه بود . جنگل‌ها و کوه‌ها و ساحل‌ها و سطح جاده‌ها و هر چه دز بیابان ساکن و یا جنبنده بود ، از آن تاء تیری و بهرهای یافته بود . ساقه‌های بلند کشنده ، موج و خزنده ، گاه در اعماق زمین پنهان می‌شد ، زمانی از پشته و ماهورها بر می‌آمد ، در برکه‌ها و مانداب‌ها فرو می‌شد با چشمه‌ها و رودخانه‌ها جاری می‌شد ، چونان خزه در آنها و با آنها جریان می‌یافت . از کجا آمده بود ؟ از جایی فرا سوی خاک این سرزمین ، از جایی در قلب باد ، از اعماق خاک و هوا ، از آنسوی مرز بودن و نبودن ؟ شاید !

بعضی را عقیده بر این بود که کسی را چندان توان و هوش نیست که رد آن را ، تاسر چشم‌اش ، تا ریشه‌اش بیابد و معنای آن را و نام آن را ، حد و مرزش را بشناسد و پیدائی و نا - پیدائیش را بداند . بیم آن بود که ریشه‌اش در رگ و ریشه آدمی ، در پی بینائی و عصب‌تپنده و عروق زخم‌داری باشد که در پی کشتن آن ، به ساختنش پرداخته بودند و در آرزوی ریشه‌کن - کردنش ، ریشه‌های آن را در جان خود بهر جا می‌بردند . مخلوقی بود که به خالق خود یورش می‌آورد تا او را مقهور اراده نباتی خویش سازد . شاید عنصری جبروتی بود ، از دسترس دور و در همان حال ، شبیه‌ترین و نزدیکترین چیز به هر جنبنده‌ای که در برابر آن قرار می‌گیرد . در نظر آنان ، گیاه چونان و همی بود به عقل نگرنده و بدان آویخته و در آن نفوذ کرده تا آن را مقهور سازد و خاموش کند و بنده وار در کار خویش آورد . و همی ریشه دار و تازنده که در پوشش رنگا رنگ خود یک‌رنگ می‌نمود ، آراء و عقول را ناتوان می‌کرد ، هر چه جز خود را در چنگالش می‌فشرد و می‌افسرد و از خود می‌آکند و ذات جنبنده و فزاینده‌اش ، هر چه را که زاینده و پوینده بود از کار می‌انداخت تا همه چیز را به قانون خویش در آورد و زیر سلطه قانون سبزینهای تپنده و خود جوش در آورد . بالا و پست و مغرب و مشرق را در احاطه سبزینگی خود ، چونان ژرفا و دوری و نزدیکی بی معنا و مستعار کرده بود . همان گونه که مکان را بی اعتبار کرده بود ، زمان را در پوشش خود به اسارت دقایقی کشدار در آورده بود که در آن هیچ‌زمانی ، هیچ چیز حادث نمی‌شد . حادثه‌ای نبود جز کندن گیاه و دوباره روئیدن آن . هر چیز که پیش از ظهور آن اتفاق افتاده بود محو و کهنه و دور از دسترس خاطره و خیال بود . آنان که هنوز هوش و حواسی داشتند می‌پنداشتند که زمان معهود ، تنها با خروج گیاه از عرصه مکان و فراخنای زندگیشان ، دوباره جریان خواهد یافت ، اما در آن برهوت بی واقعه ، افسردگی راه را بر هر چالش و سگالش می‌بست . واقعه این بود که ؛ معلق در هیچ و پوچ ، در گیاه آویخته بودیم . آیا این قانونی کهن بود که دیگر بار سر بر کرده بود تا اصول خود را رواج و تعلیم دهد ؟ قانونی باز مانده از اعصاری که در آن طبیعت حکمفرما بود ؟ آیا بدویت قانون بود و قانونی بدوی که جز زایش و فرسایش ، هیچ عملی را مقدس نمی‌دانست ؟ آیا این گیاه هر دری و هر جایی ، قانونی وحشی ، اصلی مطلق ، حکومتی از یاد رفته ، سلطه‌ای مقدر بود که از اعماق خاطره خاک و حافظه زمین سر بر زده بود تا انتقام فراموش شدنش را ، به خاک سپاریش را ، از نا سپاسان و گمراهان و دوزخیان بگیرد ؟ آیا نفرین نسلی خشن و گذشته در تاریخ

بود که دامنگیر نسلی نا آگاه از نیاکان می‌شد؟ شاید این ستمی بود که از مظلومی عتیق، بر مظلومی دیگر می‌رفت، مظلومی، خود اسیر ظلمی کهن بوده که اکنون مظلومی دیگر را به جای ظالمی نابود شده، در پنجه انتقام خود می‌فشرد. هر چه بود طغیان طبیعت بود چونان زلزله و سیل و آتشفشان، هولناک، غیر منتظر اما بدیهی بود. حادثه‌ای عظیم بر خاسته از ژرفای خاک و از اعماق خاطره تاریخی زمین، از دل آتش و هوا، می‌آمد تا بیداد خود را به گونه دادی گسترده و فرا گیرنده، یکسان بر سرنوشت آدمیان محصور در سر پنجه‌اش بگستراند و برخاکستر مدنیت، حضور خود را که مرگ بود و فنا، اعلام کند و خاطره انسان نورادر لایه‌های سبز تو در توی جنگل تپنده‌اش، پنهان کند.

قانون او چه بود و عدلش؟ آیا عدل او را منطقی و میزانی بود، یا در پوشاندن و پوساندن عالم و آدم و در ماوراء منطق روزمره بود که معیارهای خود را متجلی می‌کرد؟ همچون رعد و برقی که بی سببی بترکد و بدرخشد. شاید حالی بود و حالتی از ملک اکنون و ملکوت پیرامون بر گذشته، و این همه از جبروتی فاعل و قادر در کار آمده بود؟ جبروتی که از کتم عدم خود را به گونه‌ای نا شناخته آشکار کرده بود. در نازلترین شکل وجود، جولان داشت و خاکیان در چنبره آن جز فنای خود، دست مایه‌ای نداشتند و حیرت راه به جایی نمی‌برد. گیاه غریب، فنای هر چیز را طلب می‌کرد و عصاره بودنیه‌ها را بی خود می‌گسارید و همه چیز را در پوشش محو کننده‌اش می‌گوارید تا هر چه هست و نیست در آن یکسانی و وحدت مسلط فنا شود و بقائی یابد به بقای گیاه و سؤال این بود که آیا گیاه را بقائی بود؟ هر چه بود او غلبه خود را در نفوذ و حضور ویرانگرش، در جذب و بلع رنگا رنگی و گوناگونی هادر کام بی انتهایش، نشان می‌داد و اراده آدمیان را مقهور جریانی می‌ساخت که بر آن نظم وحشی و قاهر، مسلط بود. می‌پرسیدند: چرا و چگونه، از پی چه ضرورتی باید کثرت و تنوع لازم و کارآمد حیات، در کام وحدتی این چنین عبث و عاطل نابود شود؟ می‌گفتند: امیدی هست که از این پس، جهان فرو رونده در کام این اژدهای سبز، غلاف ابریشمین بنفش و سبز را بر درد و از فلس‌های ضخیم و تو در توی این جهانخواره بیرون جهد. اما در آن روز آن جهان بی انسان و نهاده، چه سودی و نمودی می‌داشت؟ آنسوی خنجرهای سبز این غولواره آیا جهانی دیگر آغاز می‌شد؟

جلوی نگهبانی شهرک، گروهی جمع شده بودند و از بلندگوی پوشیده در خزه، صدای رادیو، با لحنی نباتی به گوش می‌رسید: "هموطنان باید بدانند که این همان چیزی است که سالها ملت ما منتظر آن بوده است. یک روحیه مشترک، یک وحدت همگانی، یک عطیه الهی که شامل حال همه می‌شود. عده‌ای از ما می‌پرسند چرا دولت برای این مصیبت ملی، چاره‌ای نمی‌اندیشد و با آن مقابله‌ای جدی نمی‌کند؟ اینها گوئی نمی‌دانند که در کج‌زندگی می‌کنند، سنن و شعائر میهن و ملت ما را نمی‌شناسند، قوانین ابدی طبیعت را درک نمی‌کنند. به این عده کور دل نادان باید گفت: "آیا تا کنون کسی با برف که همه جا را یکسان سفید می‌کند مبارزه کرده است؟ آیا کسی به فکرش رسیده با بارانی که همه جا را بیکواخت ترمی‌کند

به ستیزد فقط بخاطر اینکه کمی تر شده است ؟

آیا کسی با نور آفتاب که همه جا را فرو می‌گیرد یا سایه که همه چیز را یکسان در تیرگی می‌کشد یا باد که به همه یکسان می‌وزد مبارزه کرده است یا در پی نفی و محو آن برآمده است ؟ این فریب خوردگان باید بدانند که نه تنها با مواهب طبیعی که از سوی خداوند یکسان به بشر اعطاء می‌شود نباید ستیزید بلکه بخاطر آن باید شکر گزار بود و سر تسلیم فرود آورد . دولت از اینکه همه جا یکسان سبز و نشاط انگیز شده و بسیاری از زشتی ها و نا برابریها و اختلافات ظاهری محو شده و همه آحاد ملت یکسان از طبیعتی چنین سخی و وحدت آفرین بهره‌مند شده‌اند ابراز مسرت می‌نمایند و امیدوار است که این سر سبزی ، طلیعه کارهای عمرانی دیگری باشد که توسط دولت بر خاسته از میان ملت رزمنده دنبال خواهد شد ، والسلام " .

جمعیت بانا باوری اعلامیه دولت را می‌شنید ، هرگز کسی گمان نمی‌برد که دولت از یک بلای ارضی و سماوی بعنوان یکی از مواهب طبیعی یاد کند و آن را آرزوی تحقق یافته ملت بشمار آورد . اما عبور ماشین های بلند گودار که مردم را به صبر و متانت دعوت می‌کرد و شرکت همه جانبه آنها را در سراسری کردن " انقلاب سبز " خواستار بود ، این توهم را از بین برد . عده‌ای که خیلی زود مصالح عالییه را تشخیص می‌دهند بلا فاصله پس از شنیدن اعلامیه ، به بحث پیرامون آن و دفاع از سبز سازی همگانی و حفظ وحدت ظاهری و طرد عناصر ناباب انقلابی پرداختند و یکدل و یک زبان نابودی خود را ایثار ، بلاهت خود را خستگی ناپذیری ، از بین رفتن مدنیت و فرهنگ را نوزائی و فنای در بقا نام نهادند و در آن هیاهو مجال سخن برای دیر باوران نبود .

روزها طول کشید که به یاری افراد خانواده منزل را از لوث وجود گیاه ناخوانده ، پاک کردیم و تمام سوراخ سنبه‌های در و پنجره را گرفتیم و به تقلید از دیگران به کمک جوشکار ، دیواره‌های فلزی در چهار سوی خانه استوار کردیم ، اگر چه خانه ، از تاریکی و بیهوشی شبیه گور شده بود اما راه نفوذ گیاه کمتر شده بود و تمام روز با قیچی و تبر و خنجر در اتاق‌ها می‌گردیدیم تا شاخه‌های روینده از سقف و کف اتاق و درز و دالانهای فروریخته را از بیخ‌وبن بر کنیم .

گیاه که تقریباً " از نفوذ به دژ پولادین ما ماء یوس شده بود منتظر می‌ماند که یک لحظه در آپارتمان را برای خروج یا پنجره‌ای را برای تهویه باز کنیم ، یکباره سیل آسا به درون خانه می‌ریخت و در یک چشم بهم زدن همه جا را می‌گرفت ، روز از نو ، روزی از نو ! از ترس هجوم های پیاپی این دشمن‌هشیار همیشه بیدار ، مجال باز کردن روزنه‌ای به خارج نبود در آن حال و هوا بود که همسایه ما به اصرار می‌خواست وارد خانه‌مان شود که البته با گیاه به درون خانه در غلتید .

این محقق علوم غریبه که به عادت ، باده خاص و نقل خلاص خورده بود نرسیده تعریف کرد : " دیشب رفتم آنتن تلویزیون را پاک کردم ، برای چند لحظه که تصویر آمد ، تمام کابینه دولت پوشیده در برگ و غنچه و ریشه ، بر صفحه تلویزیون ظاهر شدند ، به زبان

کلروفیلی سخن گفتند و در مدح نبات گزائی، هر یک فصاحت تعلیفی خویش را به سر حد اعجاز جنگلی رساندند در حالی که هر دم بر شاخه‌های در بر گیرنده آنان جوانه‌های تازه‌تری میرست در باب ایمان به طبیعت و همسانی با بدویت، نطق رگ و ریشه داری کردند، گر چه در بحث از این شاخه به آن شاخه می‌پزدند اما طراوت و شکفتگی آنان ثمر خود را آبار آورد . . . بعد رژه ارتش شروع شد تمام ارتشیان، چون جنگلی که درختانش را به صف کرده باشد پوشیده در شاخ و برگ، با استتاری طبیعی، با ریتم گیاهی، آوندهای خود را به حرکت در آوردند و بر فراز شاخه‌های سرشان، فوجی از کلاغان و کرکسان، چون فرشتگان مقرب، پرواز می‌کردند و منتظر سقوط ناتوانترین درخت جنگل لرزان بودند تا آن را زیر منقارهای حریص خود بدرند. گفتم: "تو هم خوابهایت را برای ما به صورت وقایع اتفاقیه تعریف می‌کنی!" گفت: "اگر جرات داری، تلویزیونت را باز کن، ببین طبیعت در آن چه گلی کاشته است." بعد که جوش و خروش اندکی فروکش کرد، کاغذی از جیبش در آورد و با تبختر گفت: "این روزها که پدیدایم نبود، سرگرم مطالعه در طرق جلوگیری و مبارزه با این گیاه بودم، در کتب مختلف به دنبال کشف ریشه‌های وجودی این گیاه و چند و چونی آن بودم. این خلاصه چیزهائی است که قدم‌ها در باره این گیاه اندیشیده‌اند و بر صفحه تاریخ نگاشته‌اند. این را از کتاب "بنات النبات" نوشته یعفور الدین طرطوسی نقل می‌کنم: "خرزه سان" که گروهی آن را خرزه وش و خرزه خای نیز گفته‌اند گیاهی است خزنده و چفسیده بر هر چیز . برگان بسیار به لون بنفش و سبز و زرد بر آن روید گوالیدن آن به خزان باشد بر عمارت و ستور و آدمی چفسد و بهر جا که بیابد فرورود. بعضی حکما گفته‌اند انسان را بهنگام خواب و در گرمابه از آن سخت بر حذر باید بود. بسیار کسان محض صیانت نفس، نشادر و زرنیخ در بیخ سرین و میان فرو سو، مانند تا از آن گیاه در امان مانند والله اعلم.

باری چون این گیاه از اعماق خاک بدر آید به طرفه العینی سراسر ملک را فرو گیرد و حیات را بر آدمی و ستور و جنبندگان دیگر تنگ کند و چنان شود که خلائق چاره‌ای جز گریز و کوچ نیابند، اما بهر جا که روند آن گیاه آنان را در یابد، چنانکه بندگان خدای را اجل . پس آن گیاه سراسر بیوتات و بقاع و امکنه را بپوشاند، آب و باد، بذر آن گیاه را به اقصای جهان برد و هر جا که جانوری دم زند او بر دم او مستولی بود و به هیچ روی دفع آن و رفع ضررتش ممکن نباشد جز به اراده باری تعالی، که فرشته‌ای را به قلع و قمع آن گیاه مامور کرده است و آن فرشته هر صد سال یکبار، نهیقی بر کشد و تخم آن گیاه بالفور بخشکد و سایه از سر زندگان و مردگان برگیرد، انشاء الله. جمعی از یونانیان گفته‌اند که بر کندن این "حشاشه الابلیس" جز به یاری همگان ممکن نگردد و چنان باشد که در هر محلت کنده - خندق - های ژرف بکنند و در آن آهک و زرنیخ ریزند و یکباره مرد و زن، در تمامی بلاد، به گیاه حمله برند، آن را از بیخ و بن برکنند و در کنده آهک اندازند و شرط آن بود که در همه ممالک و بلاد، به یک روز این ایلغار را تدارک کنند و گر نه اگر در شهری گیاه از زمین برکنند و از وجود آن در سایر اقالیم غافل مانند، بذر آن به باد از بلادی دیگر آید و مصیبت نوشود. " نفسی چاق کرد و ادامه داد که: در کتاب "آداب الحیوان" در فصلی مربوط به "مشرَب

جباران و مکاران و ریا کاران ، " مؤلف گوید : " چون جبار به بر سر کار آیند به حکم جیلت فاسد و آن مکاید که چون دستار در سر آنان استوار است ، خواهند که مردمان را سرگرم کاری بیهوده و بیفایده سازند طریق پرستش اموات را رواج دهند از آن پس که جنگها راست کرده باشند و مردمان را در نائره قتال و دایره جدال ، سوخته باشند . و دیگر حیلت آنست که گیاهی مسمی به " قدرت الشیوخ " در خزائن خویش پنهانی بپرورند و در موسم حزیران به میان مردمان بپراکنند ، آن گیاه همچون قدرت اکاسره و قیاسره ، همه جا را زیر نگین گیرد و به تباهی کشد و از هر چیز جز صورتی آغشته بدان گیاه ملعون بر جای نماند و ارباب قدرت را از آن گیاه فایدتها باشد که مردمان را بدان مشغول دارند و خود به آسودگی و فراغ بال بر خلائق حکم رانند . هوالعلیم! از خواندن باز ماند ، گفت : " رادیو را باز کن ببینیم چه می گوید ؟ رادیو را باز کردم : " ما از اقدامات داهیانۀ شورای اقتصاد که صدور این محصول ملی را وجهه همت خود ساخته است و در صدد است که آن را به سراسر عالم . . . " رادیو را بستم و گفتم : " باور نمیکنند مردمی که زندگیشان تباه شده ، دیگر با این فریبها به خواب نمیروند . " همسایه گفت : " تقصیر عوام است که این اراذل را به جای افاضل نشاندهاند " گفتم : " سکوت ، خطرناکترین سلاحی است که جباران را غافلگیرانه پوست می شکافد . " همسایه گفت : " دولت ها وقتی می خواهند عملی را توجیه کنند ، مسائلی را در جامعه تثبیت کنند فکر آخرش را هم می کنند از آغاز در آگاهیها و بروز عکس العمل ها را می بندند . " گفتم : " مردم از دری وارد می شوند که همیشه باز است ، در عصیانی ناگهانی و ناشناخته . " همسایه را از خانهاش صدا زدند و من ماندم و اشارات کتابهایی که درباره این گیاه ، خیالات عقیم را پر و بال می داد .

در اوایل محاصره ، عده ای سعی کرده بودند تا از شهر خود بگریزند و به شهری دیگر پناه برند ، در لباسی سبز ، سر و روئی پوشیده از ته رنگهای سبز و بنفش سوار ماشین های بر همه جایش گیاه روئیده ، به شهرها و روستاهای دیگر پناه برده بودند اما خیلی زود بازگشته بودند و ماء یوس و بهت زده از ویرانگی مدھش سرزمین هائی که دیده بودند و آنچه سفرسبز را تحمل ناپذیر می کرد با اسیران گیاه پوش در مانده در قلعه های پولادین ، قصهها پرداخته بودند . سفر به کشورهای دیگر ، کوچ و هجرت اجباری ، پیش از آنکه جنگل طبیعت با چنگال های میلیونیش تمام ازار سیر و سفر را ، هواپیما و قطار و کشتی و اتومبیل ها را از کار بیاندازد کما بیش رونقی داشت گر چه فرجامی و معنائی نداشت چرا که کشورها سفرگزیدگان را به درون خود راه نداده بودند ، آنها را چندان در قرنطینهها نگهداشته بودند که زیر عفونت گیاهی جان سپرده بودند و در چند کشور که مسافران به نحوی در آن نفوذ کرده بودند از رنگ سبز و رائحه شدید نباتی شناخته شده و با اقدامات احتیاطی لازم بازگردانده شده بودند . دیگر مقصدی جز آنجا که هرکس می بود در کار نبود ، همه جا یکسان بود و بر همه جاسرنوشتی عظیم و یگانه فرمان میراند .

فقط می شد از جاهائی که گیاه آنجا را نا مسکون کرده بود به جاهائی کوچید که هنوز

رمقی در فضا و نفسی از هوا، زیر بارش خفقان سبز مانده بود.

اما هر چه پیشتر می‌رفتیم، همه جا، یک جا می‌شد و آنجائی که سیطرهٔ سیلوار نباتی تمام خطوط ارتباطی را از هم می‌گسست. آنچه روزی جامعه مرتبط نامیده می‌شد هزار پاره و بی ارتباط می‌شد و کوشش‌های جمعی به علت میسر نبودن ارتباط و از بین رفتن جاده‌ها و خطوط ارتباطی، حتی دشواری حرکت در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر به دشواری میسر بود. هر کس به انزوائی و خلوتی و عزلتی فردی ناگزیر شده بود تنها آن هیولای سبز و بنفش بود که می‌توانست ارتباط اقلیمی خود را در گسترهٔ فرسخ‌ها کویر و دریا و کوه به هیاتی مرموز و وحشی حفظ کند و در پوشاندن مستعمرهٔ در هم شکسته خود به گونه‌ای بیکنواخت، بدیهی و متحد‌الشکل عمل کند.

ارتباطی تازه، ربطی بدوی، جایگزین دستاوردی شد که تاریخ و بشر در مبارزه با طبیعت و حادثات به چنگ آورده بودند، جنگل و سنگ بجای شهر و خالق آن می‌نشست. با حضور گیاهانی که با گیاه غالب شهر تفاوتی اندک در رنگ و برگ و عصاره و بیخ و پیچ و تاب داشت می‌شد دریافت که این علف‌ها فاصله‌های بعیدی را از رویشگاه خود تا بدین منزل در نور - دیده‌اند و از شهرها و روستاهای بسیار بر گذشته‌اند بر یال باد و در جریان آب سفری را به پایان بردماند که مجال آن اکنون برای بشر میسر نبود.

نمی‌شد دانست و به آسانی دریافت که این تهاجم و گسترش کی و کجا خاتمه خواهد یافت؟ هر روز حلقهٔ نفس‌زدن در خفقان نباتی تنگ‌تر می‌شد، عطر اعماق زمین که چون بورانی بی انقطاع می‌وزید سنگین‌تر می‌شد و فضا با شبکهٔ مشجر گیاهانی که بر هوا صعود کرده بودند و در هوا پرواز می‌کردند و همسایه ابر و آفتاب شده بودند هزار پاره و گرانبار و پراز وحشت توحش بود. زنجیرهٔ صداهائی در اعماق آسمان و زمین، خبر حادثه‌ای، شاید حادثهٔ آخرین را، می‌پراکند.

خواب - اگر خوابی به دیده می‌آمد - چون خفکی در آب، جسم را انباشته از کبودی و آماس به صخره‌های وحشت و درد و کابوس می‌کوفت.

تنها با رویاهائی از کویر و دریا و قله کوه یکدم اندوه گرفتار شدن چاره‌ناپذیر در جهانی سبز و سبز تر کاهش می‌یافت، اما گیاه انگار به قصد انتقامی موحش، رویا را از هم می‌درید و رویا نگر با چشمانی که هنوز حسرت و نگاه به عالم پیش از طوفان سبز، در آن ته نشین بود خود را دوباره در زندانی می‌دید کوچکتر از امید که میله‌های روینده زندانی را با هر جنبشی تنگ‌تر می‌فشرد.

خیال‌رهائی با ما بود، اندیشهٔ جنگیدن و فتح کردن دنیائی ممکن و رها شدن از آنچه هر دم بتر می‌شد، دریغا که هر دم قلعهٔ ایمان، در محاصره فقر و بی‌خبری، رخنه‌هایی تازه می‌یافت، دشمن ما را در عزلتگاه‌هایمان وانهاده بود. این توهم پاره‌ای از ضعیف نفسان را می‌آشفته که این نه هجومی حادث بلکه حضوری ازلی و سرنوشتی ابدی است و کلام ما، با آنان که این گونه تن به قضا داده بودند و از هر تلاشی در خروج از خلوت گاه‌ها تن می‌زدند چه بیگانه بود. ترس از گواریده شدن در آن فضای مرگپوش، ما را به جان یکدیگر انداخته بود و

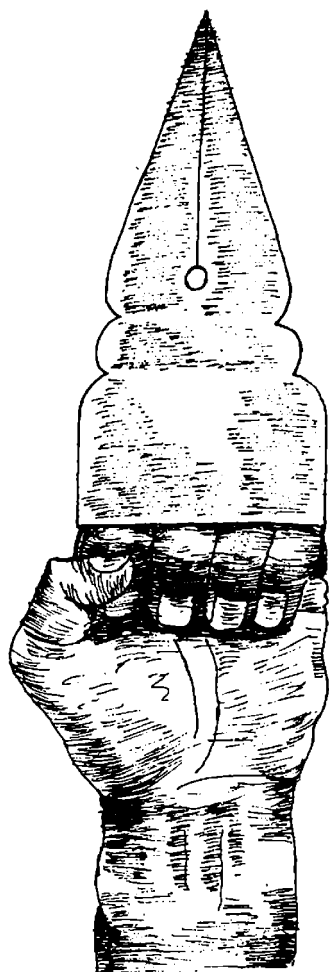
از او غافل کرده، چنانکه در آن بیشه‌های انبوه، نفرین نعره را و مویه موسیقی رستاخیز را می‌پوشاند.

نخستین وزش بهاری، در آن دنیای بی‌زمان و بی‌بهار، بوی عفونت سنگینی در هوا پراکند، چیزی دور و سنگین و گسترده در حال گنبدیدن بود. این بوی قربانیان اسیر مانده و بزاری مرده در جنگال اهریمن سبز بود؟ نه، این بویناکی نمی‌توانست بشری باشد و بشر چنین عفن باشد. خبر هارسید و پی در پی که: دشمن می‌پوسد، می‌گندد، عفونتی از درونش آغاز شده که راه را بر تنفس و رشد گیاه بسته است، عفونت در هوا بود، موجزن، نفس‌گیر و طاقت‌سوز. آن چنان که همه چیز را به عفونت و کثافت می‌آلود و طاقت تمام جانوران را که در محاصره آن راحه عفن گرفتار آمده بودند طاق می‌کرد. آنان که از بیم سیطره گیاه‌فرا گیر در دژهای پولادین پناه گرفته بودند، بیرون آمد ندتا بدانند خیر چیست و ببینند که عفونت از کجاست و مرگ گیاه از کدام حلقه هفت تویش، آغاز شده است. گر چه بسیاری از خادمان گیاه و پرستندگان آن که از تصدق کاکل گیاه به نوائی رسیده بودند این عفونت را نیز، نشانه دیگری از قدرت و عظمت سبزینه قهار می‌دانستند و مخالفان را به جهنمی دیگر از عقوبت گیاه خشماهنگ وعید می‌دادند، اما پیدا بود که در پس این اراجیف، شرمساری شان از خود باختگی و چاکر صفتی و حماقت در کار گل کردن بود. مسافران و ناظران دیده بودند باد بهاری که بر دشت‌ها می‌وزد آن گیاه درمسیر باد می‌افتد، می‌شکند، می‌پوسد، می‌گندد و از تلنبار شدن این پوشش عظیم، عفونتی و زرد آبه‌ای پدید می‌آید که رویش مجدد گیاه را امکان ناپذیر می‌کند، چیزی در درون گیاه، علیه آن شوریده بود، عصاره مرگنوش گیاه، خود، از گیاه جان می‌گرفت، گر چه این بده و بستان زهر آگین نباتی، دد و دام و جانور را نیز می‌آلود و می‌کشت. آنان که از عفونت زرد آبه جاری گیاه که بلائی دیگر بود جان بدر برده بودند با هیجان نقل می‌کردند که رهائی از سیطره آن غول وحشی امکان پذیر شده است به شرطی که از عوارض مرگ عظیم آن، بتوان خلاصی یافت، چرا که مرگش نیز چون زندگیش همه چیز را در مسیر خود می‌آلود و از هم می‌گسست. برای رهائی از آن باید چاره‌ای اندیشید.

سؤال این بود آیا جانور تنها در دشت‌ها بدین بیماری دچار شده است یا این گنبدیدن و پوسیدن، در شهر ما با شهرهای دیگر همزمانی دارد؟ بسیاری کسان که قضایا را ساده می‌گیرند این را به منزله پایان زندگی گیاه و به تعبیر ظریفی " پایان دورانی از حیات عنصری مرگزی " می‌دانستند اما حادثه‌ای که پس از آن اتفاق افتاد، مصیبتی عظیم پدید آورد. بوی عفونت شدید و تراویدن زرد آبه زهر آگین گیاه در هر چیز، ریه کودکان و پیر مردان شهرک را به سختی آسیب پذیر کرد، سرفه‌های شدید، همراه چرک و خون، بروز بیماری واگیر خطرناکی را آشکار می‌کرد که اگر در بر اندازی آن چاره‌ای نمی‌اندیشیدیم بسیاری از عزیزان را که به آسانی ضربه پذیر بودند از کف می‌دادیم. هر روز برغم تمام دشواریها گرد هم می‌آمدیم و باقی مانده توان و هوش و غیرت خود را در چاره جوئی مصیبتی صرف می‌کردیم که پایان ناپذیر می‌نمود.

مشکل این بود که چگونه از نعش این هیولای گندان خلاص شویم ، هیولائی که زندگیش مرگ آفرین بود و مرگش نیز زندگی را به آلاچی عفونت بار تهدید می کرد . چاره این بود که گیاه را به همانجا که از آن برآمده بود باز فرستیم به اعماق مرداب ها ، به خلاء بدویت ، به عدم ماورای خویش . از همان روز که جمع این سخن را به دلیری بر زبان آورد ، کوششی عظیم و سراسری ، با هزاران دست و زبان و اندیشه برخاست . کندن خندق ها ، چاله ها ، گورها ، زیر زمین ها ، آبراهها ، نقبها و هزار توها ، از هر سو شروع شد . هر کس بهر وسیله برای در گور کردن هیولا دامی زیر پای او می نهاد ، حتی آنان که این هیولا را مشیتی ازلی و خدایگانی چیره می شناختند اکنون با دیدن ناتوانی و بیماری رنج آلودش ، دل از آن برمی داشتند و مسخره اش می پنداشتند . زنده به گور کردن گیاه مهاجم اکنون امیدی بود که دهن به دهن می گشت و تدبیری می طلبید . خبرهائی می رسید که در شهرهای دور و نزدیک نیز ، ضعف و فتوری در گسترش و تهاجم گیاه دیده شده و در هر جا نیردی سهمگین با گیاه سلطه گر در گرفته است . گیاه از وضعیت مرکزی خود با سقوطی آشکار ، به هیأت مرگی در آمده بود که در عین نابودی اش قربانیان بیشتری را می بلعید . شادی خاکسپاری این جانور هزار دست و هزار دهان ، در چشم انداز آنان ، که از کام ترس و مرگ گریخته بودند ، آشکارا پدیدار بود .

تهران - ۱۴ فروردین ۶۰



شب سوز

بهرام بیضائی

اشخاص لاله

امانی

پدر و مادر لاله

خواهر امانی و شوهرش ساغری

سیما و شوهرش سرحددار

شرکا (بشارت . معتدل . جوشنی) و زنهایشان

شعله

جمال

مرد عزادار ناشناس

و

مهمانان عروسی

اهل خانهٔ مرد عزادار

خانه‌ای متوسط، با ساختمان خوش سلیقه‌ی سی چهل سال پیش؛ نه خیلی بزرگ، نه خیلی پر تجمل

جمع و جور و گرم .

لاله (در حالی که با سیما یک عکس دو نفری می‌گیرند) خب دیگه،
قضا قورتکی . داشتیم با اتوبوس میومدیم که - سلام - که تو
جاده خراب شد . مجبور شدیم یکساعتی منتظر تعمیر بشیم
که آقایون رسیدن ، با شخصی البته .

سیما هو ، بختش خیلی بلنده ! (می‌رود به طرف امانی) سلام ، من
دوست لاله هستم ، از دوران مدرسه . به سلیقه‌تون تبریک
می‌گم . خیلی با سلیقه‌هاین .

امانی از کدومون دارین تعریف می‌کنین؟
سیما توی ماها از همه تلخ‌تر و درس خون‌تر بود ، همیشه می‌گفتیم
آخرش کنج خونه میمونه . لاله جان اجازه می‌دی اون لقب‌تو
بگم ؟ دلخور که نمی‌شی .

لاله سیما ، محض رضای خدا -

سیما (می‌خندد) بهش می‌گفتیم مادام کوری .

لاله تو که آبروی منو بردی

سیما تحصیلات شما اینجا نبوده؟

امانی چرا ، تماما اینجا .

خواهر داماد که زن چاق پرحرارتی است وارد تصویر می‌شود ، رو به خارج از تصویر - مخاطبی
نامعلوم -

خواهر داماد یکی یه فکری برای این موسیقی بکنه .

به عجله خارج می‌شود .

سیما اینور نگاه کنین ، شوهرم داره از ما عکس می‌گیره . اسمش
آقای سرحدداره .

امانی خوشوقتم .

سرحددار خیلی حرف می‌زنین

لاله صدامون که نمی‌افته .

سرحددار بازهم حرف زدین .

خواهر داماد به عجله با مرد محترمی - که آقای جوشنی باشد - بر می‌گردد .

خواهر داماد بیاین ، صفحه روی خط افتاده .

از تصویر خارج می‌شوند . سرحددار وارد تصویر می‌شود .

سرحددار شنیدم توی جاده به هم برخوردین .

امانی دم یکی از این قهوه‌خونه‌ها . ما از شکار میومدیم .

سرحددار شما اهل شکارین؟ چه خوب ، موضوع مورد علاقه‌ی من .

سه تن از شرکای امانی وارد تصویر شده‌اند آقایان معتدل ، بشارت ، و سپس جوشنی .

- امانی** اول می خواستم ماهی بگیرم .
سیما با تور یا قلاب ؟
 شرکای امانی می خندند : لاله آشکارا طعنه را فهمیده است
- امانی** بیه تمرینی با تفنگ کردم ، ولی نه ، اهل فن این همکاریهای
 منن . من که حوصله شو ندارم .
جوشنی یعنی عرضه شو . از تفنگ ترسیدی ، خودم دیدم (می خندد) از
 خون حالش بهم خورد .
امانی من دفعه‌ی اولم بود .
سیما شکار دفعه‌ی اولتون که بد نبود .
 همه می خندند . لاله دست سیما را می کشد و می برد . سرحددار جذب بحث شکار شده .
- سرحددار** شما چی میزنین ، ها ؟ من هم بیه تفنگ دارم .
جوشنی شما ؟ تفنگ ؟
سرحددار بله ، علامت کارخونه‌ش پاک شده ، باید قدیمی باشه .
 شرکای امانی دور سرحددار جمع می شوند .
- معتدل** دولول ؟
جوشنی شایدم دورزن^۱
بشارت جواز - جواز داره ؟
معتدل کاغذ خرید !
جوشنی ساخت کدوم طرف ؟
معتدل تیراندازی هم کردین ؟
سرحددار دوره‌ی سربازی .
بشارت دوربین دار یا عادی ؟
معتدل ساچمه که نیست . لابد فشنگیه . از کجا آوردین ؟
سرحددار الان - الان توضیح می دم .
 شرکا او را احاطه می کنند . سیما و لاله بین مهمانان می روند .
- سیما** که اینجور ، برخورد توی جاده . خیلی احساساتیه .
لاله شیطنت ؟ فردا نری همه جا پخش کنی .
سیما نمیدارم به فردا بکشه
لاله ماما ن تحویل بگیر ، سیما اومده . هواشو داشته باش .
مادر بیا اینجا سیما جان - (او را پهلوی خود می نشاند) مادرت
 چگونه ، دکتزشو می ره مرتب ؟
 لاله به جوانی که تنها روی صندلی دسته‌داری نزدیک مادر نشسته نگاه می کند .
لاله سلام جمال .

پدر که پهلوی مادر نشسته نیم خیز می شود .

پدر می آئید باهاش عکس بگیریم ؟
مادر (او را نگه می دارد) خیال می کنی خوش عکسی ؟ من و تو فقط
فیلم رو خراب می کنیم . (به جوان تنها) تو باید میرفتی جمال .
جمال نه عمه جان .
بین مهمانان دختری به نام شعله که خواهر زن بشارت است دست امانی را می کشد و به طرف چند
زن و مرد می برد .

مادر از این خوشحالم که امانی توی کار دولتی نیست . هیچ شغلی
شغل آزاد نمی شه .

پدر به من طعنه نزنید خانم . من بازنشستگی میگیرم . بیمه هستم .
و تازه چند برگ تقدیر نامه هم دارم .

مادر (دلخور) نوکر دولت !

سیما شغلشون چیه ؟

گوشه‌ای از مهمانی : امانی برای چند مرد توضیح می دهد .

امانی یه شرکت قالبسازی . جدیداً تا حدی هم بسته بندی .

یک مهمان بسته بندی از قالبسازی مهم تره .

مهمان دیگر آینده‌ی مملکت روی طرحهای جدید می‌گرده . پیشرفت در
صنعته !

جوشنی قالبسازی محدودیتی نداره . توی هزارتا قالب یکی خراب

درمی آد ، که اونم اغلب می شه شکست و از نو ریخت .

پدر که کنار مادر نشسته نیم خیز می شود .

پدر من می رم یه عکس بگیرم .

مادر (نگهش می دارد) کسی دعوت نکرده .

پدر این شب دیگه تکرار شدنی نیست

مادر مام عکسها مونو به موقعش گرفتیم .

لاله که خود را باد می زند با خوشحالی نزدیک می شود ، بشقاب میوه‌ئی به دست دارد .

لاله جمال یه چیزی بخور ، همیشه که همینطور نشستی . (به پدر)

نمیاين عکس بگیریم ؟

مادر منم داشتم همینو به پدرت می گفتم . اما می بینی که سر و

وضع اونها بهتره . نمی خوام یه عکسی تو عکسهای عروسیت

باشه که بعداً به همدیگه نشونش بدن .

لاله این چه حرفیه ؟ بیاین .

دست مادر و پدرش را می‌گشود . برق فلاش ، و سپس سرحددار دیده می‌شود که پیش می‌آید .

سرحددار خوبه خوبه ، همونجا بنشین .

پدر (مویش را شانه می‌کند) باشه بعد - باشه بعد !

لاله نگاهی می‌کند و جلوی پای آنها به زمین می‌نشیند . سرحددار فلاش می‌زند . مادر به ناچار رضایت داده است ، دستش را می‌گذارد روی شانه‌ی لاله ، لاله دستش را می‌گذارد روی دست مادر ، فلاش . تصویر پدر که کراواتش را محکم می‌کند ، فلاش . تصویر مادر که موهای لاله را نوازش میکند ، فلاش . زنگ تلفن ، از میان جمعیت امانی خودش را پیش می‌گشود و گوشی را بر می‌دارد . صدایش شنیده نمی‌شود .

سرحددار چه خوب شد مفصل‌تر از این نگرفتم ، اونوقت کار من

سنگین‌تر می‌شد . حسابی می‌شدم فتو .

لاله اونوقت دیگه یه عکاس حسابی می‌آوردیم . میای جمال ؟

به قدر کافی دیگران هستند .

جمال

سیما به لاله نزدیک می‌شود .

سیما ممکنه بگی اینجا چه خبره؟ اون تیم مشت زنی خیلی جلب کرده .

لاله تیم مشت زنی؟

سیما شرکای شوهرت . نگاه که می‌کنم قیافه‌هاشون بیشتره میره به کشتی‌گیرها تا مدیران شرکت گردنهای کلفت ، دماغ پهن ، گوش شکسته .

لاله شاید چون تفریحشون شکاره .

تصویری از امانی که هنوز تلفن می‌کند .

سیما خیلی هم باید پرکار باشن!

لاله هوی ، بازم طعنه کنایه؟

امانی گوشی را می‌گذارد .

سیما چقدر انگشتر به دستهاشونه ، من به فکر هدیه‌هام .

لاله اون که دوربینش رو داره حاضر می‌کنه ، اون چیزی بارش نیست ، فقط خیلی مهربونه ، زنش دائم آماده به رقصه . اون یکی که با ضبط و گرام ورمی‌ره خیلی با سواده ، دائم زیر لب موسیقی می‌زنه ، خوبم می‌زنه . زنش همیشه ساکته .

زنی نزدیک می‌شود و لاله را می‌بوسد .

زن یک دنیا تبریک . ما دوستهای خوبی می‌شیم . میدونی که

اونها چه شغلی دارن! باید حسابی رفت و آمد کنیم .

خندان دور می شود .

اون زن اون یکی باید باشه . آره خودشه . رفت طرف شوهرش .
آقا کشته‌ی شطرنج و جدوله . اون خوشگله که به ماها زل زده
خواهر این زنه‌س ، همیشه باهاشون هست .

لاله

امانی با یک سینی نوشیدنی به دختر مورد بحث - شعله - نزدیک می شود .

من زیاد مغرور نیستم . همینطور که می بینید شب عروسیم
خودم پذیرائی میکنم .

امانی

پست فطرت!

شعله

آب خنک میل کنید .

امانی

یه لیوان از خونشو بیار .

شعله

همچین چیزی توی فهرست ما نیست .

امانی

یعنی خیلی تحفه بود؟

شعله

(زیر لب) دیگه بسه!

امانی

(به سیما) مثل این که از من خوشش نمی آد - (فلاش) .

لاله

دختر - شعله - ناگهان جمعیت را می شکافد و خود را به لاله می رساند .

بعضی لباسها به بعضی ها نمی آد ، اما با تو خوب جوړه .
سلمونیت کی بوده عزیز؟ قول میدی لباس عروسیتو به من
قرض بدی؟

شعله

این که خیلی الکیه .

لاله

خب همین ، منظور منم همین بود .

شعله

بشارت که خود را رسانده شعله را می برد .

شوخی بسه نازنین - ارکستر! (بیچ بیچ گنان) این عروسیه ،
میدون جنگ که نیست

بشارت

عین بره می مونه!

شعله

فقط سادگی! شایدم دوست ما جذب همین شده .

شعله

زن جوشنی رقصان و در حالی که روی پا بند نیست نزدیک می شود .

میگن شما یه برادر دارین . درسته؟ حیف که مزین نکردن
مجلس مارو . اونم یه همچنین شبی - (می خندد) اما خیلی
خیلی شبیه هم هستین .

زن جوشنی

شما که ندیدینش .

لاله

عکسش رو الان توی آلبومتون دیدم . (ناگهان مچ لاله را
می گیرد و برمی گردد سوت می زند) بیا معتدل ، دستگیرش
کردم . (به لاله) می خواد ازت فیلم بگیره .

زن جوشنی

بلده یا می خواد همین امشب یاد بگیره؟

سیما

برادرت رو می گم . به دو دلیل باید می اومد ، دومیش برای

زن جوشنی

عروسی .

اولیش چی؟ مگه خبر دیگه‌ای هم هست؟
سیما
لااله
هاه ها!

زن جوشنی لاله را می‌برد ، سیما برمی‌گردد ، با خواهر شوهر روبرو می‌شود و به او لبخند می‌زند .
خواهر شوهر ناگهان دو سه بشکن می‌زند . سیما کنار مادر می‌نشیند .

سیما
مادر
(به مادر) می‌خوام یه چیزی بهتون بگم . راجع به دامادتون .
هوم!

سیما
بدتون که نییاد ، هان؟

مادر
(نگران) نه ، چی می‌خوای بگی؟

سیما
ازش خوشم می‌آد .

ساغری
دوربین این طرف ، امانی بیا جلو! یه عکس با عروس خانم!

داماد پیش می‌رود . جمال ناگهان از جا می‌پرد .

جمال
نه عمه‌جان ، دیگه نمی‌شه . من با اجازه مرخص می‌شم .

پدر
بنشین جمال .

جمال
نه ، اجازه بدین . من طاقت نمی‌آرم . شب به خیر .

خارج می‌شود . سیما می‌رود طرف لاله و در گوشش چیزی می‌گوید . لاله که خروج جمال را دیده‌از جمع جدا می‌شود و به عجله دنبالش خارج می‌شود .

راهرو خروجی ، شب

سر و صداها و شلوغی ادامه دارد . جمال به طرف در خروجی می‌رود ، که لاله وارد تصویر می‌شود .
جمال می‌ماند و برمی‌گردد و او را می‌بیند .

لاله
جمال ، چی شد بیکهو؟

جمال
چیزی نیست ، مشکل در منه ، خیال نکنی حسادت می‌کنم ،

نه . ولی قبلا دلم خوش بود که گمان کنم تو اشتباه کردی .

خیال می‌کردم یکی از همین آدمهای بی‌پدر و مادر روزگاره .

ولی حالا دیدم خیلی بهتر از خیالات منه . یعنی ، یعنی

دیگه هیچ امیدی نیست .

حرکتی می‌کند که برود ، با حرف لاله می‌ماند .

لاله
جمال ، اینجوری که همیشه بری .

جمال
(بر می‌گردد) آها ، باید تبریک گفت؟ باشه تبریک می‌گیم . همه‌ی

مراسم رو به جامی آریم . انشالله به خوبی و خوشی . انشالله

تا سالهای سال - (بغض کرد) امیدوارم ، امیدوارم (بر خود

مسلط می‌شود ، نفس بلندی می‌کشد) . خوشبخت بشی . (راه

می‌افتد و کنار در می‌ماند) هر وقت کاری بود ، من همون

جمال‌م که بودم!

در را باز می‌کند و به سرعت خارج می‌شود. لاله حرکت بی‌فایده‌ای کرده است و سپس وامانده. از پشت سر او امانی نزدیک می‌شود.

امانی معذرت می‌خوام، گویا تقصیر منه.

لاله (برمی‌گردد طرفش) تقصیر هیچکس نیست.

امانی از من دلگیر بود؟

لاله نه، از من!

امانی مهربان نگاهش می‌کند.

لاله من خیلی هم خوشحالم.

امانی پس گوشه‌ی چشمت رو پاک کن. منتظرمون هستن.

تالار منزل (ادامه)

خواهر شوهر روی یک صندلی دارد فانوس و کاغذ رنگی آویزان می‌کند که در باز می‌شود و لاله و امانی می‌آیند تو. خواهر شوهر می‌زند زیر خنده‌ی شغف‌بار طعنه آمیز -

خواهر شوهر خوبه خوبه، برای خلوت کردن وقت بسیار است، مجلس

خصوصی تعطیل. حضار محترم یک کف مرتب!

همه کف می‌زنند. سیما به لاله که خود را باخته است نزدیک می‌شود.

سیما خب، پس راز تو اینه؟

لاله چه رازی؟

خواهر شوهر توجه توجه، تا چند لحظه‌ی دیگر همه متوجه یه لحظه‌ی

استثنائی می‌شین. ساغری تو حاضری؟

ساغری فرمانده شمائین، ما امر بریم.

خواهر شوهر لطفاً چراغها خاموش!

سرحددار قضیه چیه؟

همکاران امانی شمعدانها را روشن می‌کنند. یکی چراغها را خاموش می‌کند. معتدل دوربین فیلم بردا ی هشت میلیمتری به دست چراغ می‌زند. از در آشپزخانه ساغری با یک کیک که روی آن شمع‌های روشن است می‌آید.

خواهر شوهر اون راز اینه؛ امشب در عین حال شب تولد لاله جان هم

هست(همه دست می‌زنند) برای همین و به خاطر شگونش بود

که عروسی رو جلو انداختیم.

همه کف می‌زنند، معتدل از شمع و ساغری فیلم می‌گیرد. بقیه تبریک می‌گویند.

زن بشارت مبارکه، مبارک.

سیما بی‌معرفت، من خیال کردم فقط خودم یادمه. میخواستم

یه وقت مناسب برم بالای چهارپایه معرکه بگیرم.

لاله به دوربین دست تکان می‌دهد .

لاله پس غافلگیرت کردم !
سیما هنوز من جلوام . بیا بگیر ؛ هدیه‌ات، مجسمه‌ی هندی عشق .
معتدل با دوربین دارد از آنها فیلم می‌گیرد . خواهر شوهر می‌آید دست لاله را می‌گشدد .
خواهر شوهر بیا لاله جان ، بیا جلو - نطق نطق .
شعله بدون نطق که اصلا معنی نداره !
خواهر شوهر یالله ، یالله ، شروع کن . ساکت .
ساغری ساکت . همه ساکت . لاله جان باید نطق کنه .
لاله (دستپاچه) چه نطقی ، من که بلد نیستم .
خواهر شوهر یه چیزی بگو . هرچی اومد بگو . یالله شروع کن .
لاله من به مراسم آشنا نیستم . نمی‌دونم چی بگم . من سالها
حرف نزدم . راستش همیشه وحشت داشتم . نمی‌دونم کی به
وقت گفته بود که عروسی مثل مراسم قربانی می‌مونه -

تصویر متحیر شنوندگان -

- دختره رو بزک می‌کنن، با سازوده‌ل می‌برنش به قربانگام
(متوجه حیرت همه می‌شود) حرف احمقانه‌ای زد ، نه ؟ گفتم
که - ولی حالا می‌بینم همه‌چی ساده‌تره . اصلا همچین حس
نمی‌کنم ، و حتی خوشحالم .
همه دست می‌زنند . مادر اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند ، سرحددار می‌رود کنار امانی .
سرحددار و حالا مصاحبه با جوان اول مهمانی امشب ، ممکنه راز
موفقیتتون رو بگین ؟
امانی اگه می‌گفتم که دیگه راز نبود .

همه می‌خندند .

ساغری چه احساسی می‌کنین ؟ یعنی خوشبختین ؟

لاله که بالای سر شمعهاست سر برمی‌دارد، امانی به او نگاه می‌کند .

امانی بله . بله .

همه گف می‌زنند . ساغری ناگهان می‌زند زیر آواز .

ساغری بادا بادا مبارک بادا ، انشاءالله مبارک بادا -

خواهر شوهر شمع‌ها ، شمع‌ها - !

لاله لطف نشمرین . آبروم می‌ره .

خواهر شوهر فوت کن ، یالله یه نفس !

معتدل (با دوربین) 'جازه بدین - اجازه .

معتدل فیلم می‌گیرد . لاله فوت کرده است و شمع‌ها خاموش می‌شود . خواهر شوهر که دارد هدیه‌ها
را باز می‌کند رو می‌کند به معتدل -

خواهر شوهر آقای معتدل ، دوربینتو بگیر اینور .

معتدل دوربینش را می برد روی هدایا .

- خواهر شوهر** یک پرنده ، پرنده ی بسیار زیبا- (میدهد به لاله) شونه به سر .
سرحددار یک پرنده خشک ، باید هد هد باشد .
جوشنی هدیه ی یک شکارچی !
لاله زحمت کشیدین ؛ باید خیلی به سختی گرفته باشینش .
جوشنی نه نه ، فروشگاهش چندتائی از اینها داشت .
لاله خیلی قشنگه .
خواهر شوهر یه آینه ی مقعر !
شعله (با کینه) درسته که قیافه ی بعضی ها رو کج و کوله می کنه جیگر ، ولی شکل بعضی تازه این تو درست می شه .
لاله ازش خوشم می آد .
شعله مخصوص شماست !
مادر لاله (به پدر) این چیه ؟ همونی نیست که بهش میگن آینه ی دق ؟
پدر آینه ی دق یه اصطلاح ادبیه خانم ، ربطی به واقع امر نداره .
مادر و تازه قدما هم بگار نبردن ، اصطلاح این افاضل عوام الناسه .
پدر بالاخره بهش میگن آینه ی دق یا نه ؟
مادر شاید اونهایی که ذوق درستی ندارند ، بله ، میگن .
خواهر شوهر هیچ شوخی خوبی نبود .
خواهر شوهر به به ، یه قاب خیلی خیلی قشنگ . خیلی عالیه ، خیلی عالیه ولی عجیبه چرا این قاب خالیه ؟
معتدل منتظره که عکس عروسی عروس و داماد پرش کنه .
خواهر شوهر به عقل من که نمی رسید . خیلی با هوشین . فوق العاده س .
خنده ی همگانی . زنگ تلفن . لاله که به تلفن نزدیک است آنرا بر می دارد . صداهای جمع . لاله بر می گردد بین جمع عقب امانی می گردد که از او خیلی دور است .
لاله امانی - (گوشی را دراز می کند)
امانی با من ؟
لاله میگه مینو .
امانی جمعیت را می شکافد و پیش می آید و گوشی را می گیرد ، لاله بر می گردد سر هدایا .
خواهر شوهر خب ، فقط همینو کم داشتیم ، پیه طاووس . زیبا ترین پرنده ی دنیا . کی اینو آورده ؟ هیچکس ؟ پس فهمیدم هیچکس اینو نیورده . اما خیلی خیلی قشنگه . کاش یکی اینو آورده بودو
مام به سلیقه اش تبریک می گفتیم .
بشارت پرهاشو بکشین .
خواهر شوهر پرهاش ؟ (یکی از آنها را می کشد چاقو است) هو هو ، عجب ابتکاری ، همش همینطوره ؟ (می کشد ، باز هم چاقوست) بله ،

همه‌ش همین‌طور. خیلی جالبه. دست بزنین.

همه دست می‌زنند. سیما به لاله چشمگی می‌زند. خواهر شوهر بعدی را باز کرده است.

خواهر شوهر یک قطعه تذهیب، که نمی‌دونم دعاست یا شعر. برای

حفاظت خانواده. از اون خطهائی که نمی‌شه خورد، لابدیه

معنائی داره.

سرحددار خوندنشو به مسابقه بذارین.

همه می‌خندند. خواهر شوهر قاب را سrote می‌کند و نمی‌داند که درست گرفته یا نه.

خواهر شوهر کسی سر در می‌آره؟

باز همه می‌خندند.

مادر هدیه‌ی ما خوب نیست. دیدی گفتم؟

لاله (مبهوت) این از همه قشنگتره. کی اینو آورده؟

تصویر مادر با چشم اشکبار. سیما به او نزدیک می‌شود.

سیما شما گریه می‌کنین؟

مادر امشب بهترین شب زندگی منه.

لاله می‌چرخد و می‌خواهد قاب را به امانی نشان بدهد که هنوز دارد با تلفن حرف می‌زند؛

سرحددار وارد تصویر می‌شود و از او یک عکس می‌گیرد. لاله لبخند می‌زند، قاب را می‌دهد به

خواهر شوهر که در حال جمع و جور کردن هدایاست و خود از تصویر خارج می‌شود.

لاله به تصویری وارد می‌شود که معتدل با دوربین فیلمبرداریش در آن مشغول است.

لاله این چه جوری کار می‌کنه؟

معتدل چشمت رو بذار اینجا، و نگاه کن. چیزی هم خواستی بگیری

اون دگمه.

لاله دوربین را می‌گذارد به چشمش و روی مهمانان می‌گرداند؛ تصویر از مادرش شروع می‌شود و

می‌رود به پدرش و رد می‌شود می‌رسد به امانی که دارد تلفن می‌کند، رد می‌شود ولی برمی‌گردد

دوباره روی امانی که گوشی را می‌گذارد و راه می‌افتد، دوربین با او می‌رود و می‌رسد به سرحددار

که جوشنی و بشارت به او نزدیک شده‌اند. لاله دوربین را از چشم برمی‌دارد.

جوشنی فیلمهارو کجا چاپ می‌کنین؟

سرحددار خودم توی منزل.

جوشنی تاریکخونه دارین؟ بدون جواز کسب؟

بشارت عاقبت خوشی نداره!

جوشنی چند تا کارگر؟ چه جور مراجعینی دارین؟

بشارت لابد با ظرفیت بالا؟

سرحددار نه بابا یه تشت کوچیک، محض تفنن.

بشارت بدون مراجع؟ باید دیدنی باشه. شرکت ما یه لابراتوار مجاز

داره. می‌خواین زحمتتونو کم کنیم؟

سرحددار یعنی اونها چاپ می‌کنن؟

بشارت
سرحددار
بله با کمال میل . اگر فیلمهاشو بدین اونجا دستمون بازتره .
البته ، البته ، چندتا بیشتر نمونده . وقتی درش آوردم تقدیم
می کنم .

جوشنی
امانی کمی کلافه برمی گردد دستی به موهای سرش می کشد و لبخند می زند . چشمش به پدر و مادر
لاله افتاده ، می رود طرف آنها .

امانی
می بخشین که به همه نمی رسم .
پدر
قرار نیست مسافرتی جایی برین ؟
امانی
شاید بعد ؛ اینجا یکی دو تا مسئلهی شغلی دارم .
سیما
خب ، پس درست شد . (می رود به طرف لاله که نزدیک شده
است) ببین لاله ، من باید به افتخار شما یه مهمونی راه
بندازم ؛ بچه های دانشکده رو خبر می کنیم . هرچی باشه باید
شوهرتو بشناسن .

امانی
لزومی داره ؟
لاله
اون زیاد جمعیتی نیست .
امانی
(تند) من منتظر یه تلفن هستم .

امانی دور می شود . سیما کمی می هوت –
سیما
چقدر می شناسیش ؟
لاله
دفعه ی دومه می پرسی .
سیما
این با چیزی که ما توی دانشکده یاد گرفتیم جور در نمی آد .
آدمهای موفق معمولاً معاشرتی هستن درحالی که آقای امانی
چندان از جمعیت خوش نمی آد .

خواهر شوهر
کسی لطفیه ای معنائی چیزی نداره تعریف کنه ؟
سرحددار
هو هو ، من یک کشفی کردم . عکسهای صحنه ی آشنائی
اینجاست ؛ اون روز برخورد در جاده ، که گفتی اونها از شکار
برمی گشتن . بیا نگاه کن ؛ همه تفنگ دارن ولی هیچکس
شکاری نکرده . یا طور دیگه بگم ، تعیین کنید شکار کجاست ؟
تصویری از یکی از عکسها . از یکی دیگر ؛ همه با تفنگ . لاله هم کنار آنهاست . تصویر درشت تر
از لاله و آقای امانی با هم . تصویر از لاله و امانی و مهمانان . لاله در مجموعه ای از تصاویر یادگاری
با مهمانان به صورتهای مختلف .

الف) تالار، وب) راهرو خروجی

شعله به طرف در خروج خانه عقب عقب می رود ، شالش روی زمین کشیده می شود . او می خندد و
خانواده سعی دارند او را دور کنند ، و او زبانش را در می آورد .

خواهر شوهر تبریک ، تبریک ، باز هم تبریک .

ساغری اسم بچه رو چی میدارین؟

لاله چه بچهای؟

ساغری اون بچهای که بالاخره خواهید داشت، ما خیلی آرزوهاداریم.

زن معتدل خب خب ، پس تو هم دیگه رسماً جزء ما شدی .

جوشنی دوستهای تو چی شدن لاله - رفتن؟

لاله یکی باید پدر مادر بیچاره‌ی منو می‌رسوند خونه .

جوشنی (به معتدل) اطلاع ندادن!

لاله راستی یه فیلمهایی هم گذاشتن ببرین شرکت . می‌دم صبح امانی بیاره .

جوشنی (خندان به امانی) پس یادت نره .

زن بشارت زن بشارت نزدیک می‌شود .

زن بشارت زندگی با اونها ، ای ؛ مشککش همین صدسال اوله، - خوبیش اینه که آدم بالاخره عادت می‌کنه .

معتدل در حال خداحافظی با امانی ، به لاله -

معتدل ببین چه خوشحالن ما داریم می‌ریم ؛ بالاخره دکمون کردن باشه ، این آقای امانی ، سپردمش دستت ؛ می‌دونی که آقای امانی کیه؟

در همان حال که مهمانان خندان و پر سر و صدا در حال خروجند از آشپزخانه زن و مردی با سینی برای جمع‌آوری و نظافت وارد تالار می‌شوند ؛ هر دو دستکش و پیش‌بند قرمز دارند .

راهرو خروج ، و خیابان

مهمانان به طرف در عقب عقب می‌روند . در خانه باز شده است و دیده می‌شود که یکی دو ماشین روشن می‌کنند یا راه می‌افتند .

تالار ، کمی بعد

منظره‌ی تالار از بالا . زن و مردم مستخدم مشغول جمع‌آوری‌اند . برق و سپس صدای رعد . تصویر نزدیک‌تر : مرد گلی را می‌بوید ، و زن مشتی آجیل در جیب می‌ریزد . از پنجره‌ی اطاق لاله دیده می‌شود که خداحافظی‌اش را پایان داده و در حال برگشتن است ، و سرانجام از در اطاق وارد می‌شود .

لاله خب دیگه حسابی خسته شدین ، بقیه‌ش با خودم .

مرد و زن لبخند می‌زنند و به جمع و جور ادامه می‌دهند . امانی وارد می‌شود و یگراست می‌رود طرف لاله ، لاله خود را کنار می‌کشد و با اشاره‌ای او را متوجه حضور آن دو می‌کند . امانی می‌رود

طرف آنها ، و لاله وانمود می‌کند که ظرف جمع می‌کند .

امانی ، خب ، خیلی ممنون ؛ بقیه‌ش باشه صبح .

مرد دستکش سرخ رنگ لاستیکی را در می‌آورد و زن پیش بند را ، مرد گلاسه بر سر می‌گذارد و گتش را می‌پوشد. زن چارقد به سر می‌کند و کیفش را برمی‌دارد. و در همان حال به طرف در می‌روند. دم در لاله یک دسته گل به زن می‌دهد .

زن شب خوش خانم ، زحتمو کم می‌کنیم . خوش بگذره .

امانی زحمت کشیدین . خیلی ممنون .

مرد ما شرکتیم - اگر کاری بود . شب بخیر .

لاله شب شما هم به خیر .

زن و مرد خارج شده‌اند ، امانی که یک بشقات میوه و یک بشقات شیرینی بدست دارد دنبالشان می‌رود ، دم در برمی‌گردد چشمکی به لاله می‌زند ، و درحالی که هنوز با زن و مرد در حال تعارف است خارج می‌شود .

امانی فردا شاید دیر و زود کنم . منتظر نباشین .

بقیه صداها از بیرون می‌آید . معلوم است که امانی سعی دارد شیرینی و میوه را در کیف زن بریزد که ببرند ، لاله که داشت جمع و جور می‌کرد یک سینی پر از بشقاب و لیوان را به طرف آشپزخانه می‌برد که تلفن زنگ می‌زند ، بین راه سینی را می‌دهد به امانی که از در آمده و خود می‌رود طرف تلفن و بر می‌دارد ، امانی می‌رود طرف آشپزخانه .

لاله بله - شما؟ (مکث) گوشی یه لحظه - (بطرف آشپزخانه) امان -

امانی سرک می‌کشد . لاله گوشی را طرف او دراز می‌کند .

لاله مینو!

امانی در حالی که با لبخندی هم بی‌اهمیتی را نشان می‌دهد و هم کلافگی را می‌آید طرف تلفن و گوشی را می‌گیرد . لاله زود دور می‌شود و وانمود می‌کند که میزها را جمع می‌کند . سکوت ، که گاه در آن صدای بشقابی می‌آید یا امانی کلمه‌ای می‌گوید ، آرام و خفه . برق خفیفی از پنجره .

امانی اوهوم - اوهوم - متوجه هستم . نه! این کدوم یکیه؟ هوم .

بگو می‌نویسم (کتابچه‌ی جیبی‌اش را درمی‌آورد ، عینک می‌زند)

اوهوم ، بله خب ، خب ، راست یا چپ؟ هوم ، باشه ، شماره!

خیلی خب، شاید یک کم طول بکشه، سعی می‌کنم!

مکث . گوشی را می‌گذارد . و بعد برمی‌گردد طرف لاله . لبخند می‌زند . لاله مانده است با نگاه پرسش .

امانی من یه نیمساعتی باید برم .

مکث . لاله لبخند بیرنگی می‌زند .

لاله (ندانم‌گانه) خب -!

امانی خیلی کوتاه - (راه می‌افتد) ناراحت که نمی‌شی ، هان؟ زود

برمی‌گردم . (بارانی‌اش را به عجله از جا رختی بر می‌دارد)

می‌خواهی به تلفن‌ها جواب نده .

لااله
 مگه قراره تلفن بشه؟
 امانی
 منظورم این بود که خواستی از پریرز بکش.
 لااله
 نه آخه ممکنه تو تلفن کنی .
 امانی
 هو راستی - عکسهای اون روز جاده رو دیدی؟ خیلی خوب
 شده بود .
 لااله
 این طبیعیه؟
 امانی
 کنار در می ماند و برمی گردد) چی طبیعیه؟
 لااله
 این عجله -
 امانی
 (ناگهان به یاد آورده) معذرت می خوام - (تند می بوسدش)
 این کارهای شرکت ، وقت و بیوقت ، نباید مسئولیت قبول
 می کردم ، اما خب دیگه ، زود برمی گردم .

به عجله می رود . لاله می ماند . صدای بسته شدن در . مکت . لاله آرام به جمع و جور کردن ادامه
 می دهد . آشکار است که دیگر حواش به کار نیست . گویا چیزی در ذهنش دست بر نمی دارد . ول
 می کند . می ایستد . به یک نقطه خیره شده است ، گوئی در ذهنش می گاود . راه می افتد ، می ایستد .
 به تلفن نگاه می کند . و بعد آرام آرام پیش می رود ، گوئی کنار آن چیزی دیده است . تصویر
 دفترچه ای که امانی در آن می نوشت . لاله آرام پیش می آید ، آنرا برمی دارد ، ورق می زند . در
 ستونها شماره تلفنهای مختلف ردیف شده است . بعد می رسیم به تقویم . یکجا لاله می ماند و نگاه
 می کند . تند عینکش را برمی دارد و دوباره نگاه می کند . صفحه ها را برمی گرداند ، در هر صفحه
 اسم زنی است ؛ مینو ، نازی ، مینا ، مهدخت . . . لاله کم کم مثل سنگ دوباره صفحات را مرور
 می کند ؛ مینو ، نازی ، مینا ، مهدخت . . . لاله دفتر را می گذارد . لحظه ای دور می شود و بعد دوباره
 برمی گردد . دستش را به طرف گوشی می برد و لحظه ای تردید می کند ، ولی برغم آن گوشی را
 برمی دارد و شماره می گیرد ، و در لحظه انتظار ، عینکش را با دستپاچگی به چشم می گذارد .

منزل سیما ، شب ، داخلی

سیما گوشی را برمی دارد ، گویا در حال عوض کردن لباس بوده است . در زمینه ی تصویر ، در مکالمات
 بعد سرحدار را می بینیم که خمیازه کشان لباس عوض می کند و گیج گیجی می خورد . سیما در حال
 برداشتن گوشی غر می زند .

سیما - این دیگه حتما طلبکاره !

الف) منزل لاله و ب) منزل سیما

لااله بی تاب و تقریبا گریان -
 لااله
 سیما - توئی؟
 سیما
 هوهو ، من این صداری می شناسم ، باید صدای عروس خانم ما

باشه .

لاله (گریان) مسخره بازی درنیار سیما . خواهش می‌کنم .
در زمینه‌ی صحبت‌های بعدی سیما ، سرحددار لحظه‌ای گوش می‌ایستد ، وقتی می‌فهمد لاله است ادائی به معنی آشنائی و صمیمیت در می‌آورد . بعد می‌ایستد مسواک می‌زند ، گوشش را پاک میکند قرقره می‌کند ، و غیره . . .

سیما (نگران) چی شده لاله ، هان؟ تو که تنها نیستی؟
لاله چرا چرا تنها هستم . ببین ، تو امشب به چیزی پرسیدی ، راجع به اون ، راجع به امانی . برام مهمه - خب؟ ، چی نظرت رسیده بود که پرسیدی چطور آشنا شدین؟
سیما تو که منو می‌شناسی لاله! سؤال می‌کنم اما منظوری توش نیست .

لاله آره می‌شناسمت سیما ، همون چیزهایی که تو بدون منظور می‌پرستی همیشه بعدا سوالهای من شدن . تو پرسیدی چقدر می‌شناسیش ، چقدر می‌شناسیش؟
سیما در واقع منظورم شریکهاش بود . راستش آقایون خیلی جالب بودن . و خب ، یه سوالهایی هم می‌کردن که - (به سرحددار) مگه نه؟

سرحددار زیادی سوال می‌کردن!
سیما توی راه همش صحبت همین بود . معلوم میشه سرمایه شون ادب نیست .

لاله همین؟ شرکا؟ فقط همین؟
سیما راستش اصرار اونها باعث شد که مجید عکسهائی رو که می‌گرفت بذاره همونجا .

لاله سیما - من راجع به خودش پرسیدم .
سیما خودش؟ آقای امانی؟ اون که حرف نداشت دختر! خب البته یه کمی شیطنت هم در هر مردی هست .

لاله (گریان) سیما - داری راستشو می‌گی؟
سیما لاله تو هنوز نگفتی چی شده؟

لاله بهش تلفن شد ، مینو! - اون رفت ؛ خیلی هم دستپاچه بود . دفترش الان جلوی منه ؛ هر روز هفته اسم به زن توش نوشته ؛ دوشنبه‌ها مینو ، سه‌شنبه‌ها نازی ، چهارشنبه‌ها مهدخت ، پنجشنبه‌ها

سیما (جا خورده) جدی نمی‌گی!

لاله سیما ، سیما چی خیال می‌کنی؟
سیما دختره‌ی دیوونه ، این نصیحت رواز من قبول کن ، اینها

مردهای امروزن، اگه میخوای خوشبخت بشی توی گذشته شون کنجکاو نکن، خب؟ گذشته رو ولش! شنیدی لاله؟ (به سرحددار) تو چرا گوش می‌دی - یعنی چه؟

سرحددار این حرفها راجع به منم هست، تو داری از مردها بدگوئی می‌کنی.

سیما خیلی مردها این حرفهارو بدگوئی تصور نمی‌کنن. برو دنبال کارت، دارم با دوستم خصوصی صحبت می‌کنم. . . الوالف لاله؛ الو- الو-

الف) منزل لاله (ادامه)

لاله به دیوار تکیه داده و مبهوت است. بعد آرام راه می‌افتد؛ بدون اینکه بداند به طرف قاب خالی می‌رود. تصویر برعکس او وارد قاب خالی می‌شود و می‌ماند. نگاهی به چهارچوب آن می‌اندازد و ناگهان با برق تصمیمی از آن خارج می‌شود. لاله عکسهای کنار جاده را برمی‌دارد و زیر و رو می‌کند و یکی از آنها را بیرون می‌گشود؛ عکس امانی. تصویر درشت‌تر، درشت‌تر، درشت‌تر.

منزل پدر لاله، شب، داخلی

صدای زنگ تلفن. چراغ راهرو روشن می‌شود. پدر لاله در لباس منزل می‌آید. عینک به چشم دارد و کتاب جلد چرمی به دست. می‌آید گوشی را بر می‌دارد.

الف) منزل لاله، (ب) منزل پدر

پدر (با صدای بلند) الو، بله، بفرمائید.
لاله دلواپس و نگران تقریباً بیچ می‌کند.
لاله نمی‌خوام مادر دلواپس بشه. منم لاله. خواب که نبودین؟
پدر (با صدای آهسته و در عین حال گیج) نه، چطور؟ خبری شده؟
لاله اسم نیرین؛ مادر نفهمه منم. یه چیزی می‌خواستم بپرسم، می‌شه؟
پدر ها - بگو، چی؟
لاله شما این مرد، امانی، این امانی رو چقدر می‌شناسین؟
در زمینه‌ی تصویر پدر، مادر آرام ظاهر شده است؛ پدر نمی‌داند.
پدر ما؟ ما درست نمی‌شناسیم. تو باید بشناسی؛ تو باهاش آشنا شدی.
لاله ولی شما در باره‌ش تحقیق کردین.

- پدر تو یه نشونی دادی . ما رفتیم پرسیدیم . اونجا ، همونطور که گفته بودی یه شرکت بود .
- لاله پس واقعا بود ؟
- پدر ظاهرا که بود .
- لاله ظاهرا ؟
- پدر بود دیگه !
- لاله مطمئنین ؟
- پدر نمی فهمم ، مگه چی شده ، الو - لاله حرف بزن .
- مادر (پیش می آید - وحشت زده) چه خبر شده ؟
- پدر (او را آرام می کند) هیچی خاند ، هیچی ، شما بفرمائید .
- مادر (وحشت زده) پس چرا صداتو پائین آوردی ؟
- پدر (بلند به تلفن) مطمئن باش جانم . به قطع و یقین شرکت معتبری هم بود . یک ساختمان قدیمی ، و اصیل البته ، تابلو هم داشت بنده اونجا با یکی از همین آقایان شرکای ایشون برخورد کردم . چه آقای خوش مشربی ، تحصیل کرده و گویا حسابدار بود . و با خود همون آقا هم سوال و صلاح و مشورت کردم .
- مادر (بی طاقت به گوشی حمله می کنه) چی رو از من قایم می کنین ؟ (به گوشی) لاله ، لاله ، چه اتفاقی افتاده ؟ تو حالت خوبه ؟ کجائی ؟ شوهرت کجاست ؟
- لاله مادر نگران نشو ، چیزی نیست . سلام ! اصلا بیخودی تلفن کردم .
- مادر حالا چه وقت سلامه ؟ اصل مطلبو بگو ! ما کمکی باید بکنیم ؟ (گریان به پدر) چی شده ؟ (به گوشی) پس چرا شوهرت نیست ؟
- لاله شروع نکن مادر ، اون رفته چند تا از مهمونارو برسونه و برگرده ، همین ! الان برمی گرده .
- مادر راست می گی یا می خوای خیال منو راحت کنی ؟
- لاله هم راست می گم هم خیالت راحت باشه ؛ هیچ خبری نیست . من فقط یه سئوالی یادم افتاد ، تو چرا همش منتظر اتفاقی ؟
- مادر چه میدونم ، آدم که نمی دونه چی پیش می آد .
- لاله نه ، هیچ اتفاقی نیفتاده . صبح می بینمت مادر ، باشه ؟ حالا راحت بگیر بخواب .
- مادر امیدوارم واسه هیچکس پیش نیاد . (به پدر) جواب سوالشو دادی ؟ (به گوشی) پس شب به خیر دختر جان ، تو هم راحت باش .
- شبت به خیر

منزل لاله (ادامه)

لاله عینکش را برداشته ، چشمانش را رویهم گذاشته جای خسته‌ی عینک را با انگشت می‌مالد. گوئی دوار سر دارد ، گیجگاهش را می‌مالد ، خودش را در یک مبل می‌اندازد . تصویر از پشت مبل و تمام اطاق و تزئینات . ناگهان لاله از مبل گنده می‌شود و به طرف تلفن یورش می‌برد. دفترچه‌ی امانی را برمی‌دارد و بالا می‌آورد . تصویر دفترچه ، لاله صفحات را ورق می‌زند و اسمی را انتخاب می‌کند .

منزل آقای ناشناس ، شب ، داخلی

یک خانواده چند نفری که به نظر می‌رسد از مجلس ختم برگشته‌اند ساکت و عزادار دور میز شام می‌خورند . سکوت و علامت‌های عزا . در عمق تصویر تلفن زنگ می‌زند . بچه‌ی کوچک از سر میز بلند می‌شود و می‌رود طرف تلفن . بر دیوار عکس جوانی در قاب با حاشیه سیاه بر آن دیده می‌شود .

بچه الو - بابا توئی؟

سر میز زن عزادار می‌زند زیر گریه . دیگران سعی می‌کنند آرامش کنند .

مرد جوان غصه خوردن چه فایده‌ای داره؟ گریه نکنید ، خود اونم

راضی نیست .

بچه (آهسته از عمق) بابا بزرگ ، تلفن .

مرد مسن بلند می‌شود و می‌رود طرف تلفن .

مرد مسن نگفت کیه؟

بچه بغض کرده سر تکان می‌دهد .

مرد مسن (می‌گیرد) بله؟

الف) منزل لاله ، وب) منزل مرد ناشناس

لاله (شتابزده) سلام آقا ، شما منو نمی‌شناسین. میدونم که دیروقته

من شماره تونو اتفاقی توی دفتر آقای امانی پیدا کردم. خیال

کردم باید بشناسینش .

مرد امانی - آقای امانی؟ نه ، به نظرم آشنا نیست . آقای امانی

کی باشن؟

لاله عجیبه ، شماره‌ی شما اینجا توی دفترش هست .

مرد شاید بشناسم ، ولی نه به این اسم .

لاله اونها یه شرکت قالبسازی دارن ؛ نبش طغرل ، جاده‌ی قدی

در زمینه مهمانان سیاهپوش به این مکالمه جلب شده‌اند .

مرد ها ها - بله ؛ خیال می‌کنم شناخته باشم . چند دفعه اونجا

رفتم . گفتین قالبسازی ؟ پس اسمش آقای امانیه ؟

لاله بله بله - حالا که یادتون اومد - خواهش می‌کنم لطف کنید

به من بگین اون چه جور آدمیه ؟

مرد (محتاط) شما - کی هستین ؟

لاله من زنش هستم .

مرد خب ، اگر اینطوره باید بدونین اون چه جور آدمیه .

لاله نه ، نه ، نمی‌دونم ! و می‌خوام بدونم .

مرد از من حرفی درنمیاد . مطمئن باشین . کسی نمی‌تونه از من

حرفی بیرون بکشه .

سیاهپوشان جمع شده‌اند .

لاله منظور تونو نمی‌فهمم .

مرد خوب می‌فهمید خانم ، هر کاری بخوان می‌کنن ، و تازه بعدشم

این تلفن‌ها ! نه ، برای ما دردسر درست نکنید .

لاله دردسر؟ (می‌ماند و به گوشی نگاه می‌کند که صدای قطع شدنش

می‌آید) الو - الو

قطع شده است . لاله گوشی به دست مانده - دوربین به طرف او پیش می‌رود .

منزل لاله (ادامه)

لاله وارد تصویر می‌شود . همچنانکه پیش می‌رود به چند تزئین آویخته‌ی از سقف می‌گیرد ،

برمی‌گردد مجسمه‌ی عشق را برمی‌دارد و به طرف تلفن پرت می‌کند ، و در همانحال تلفن زنگ

می‌زند . لاله جا می‌خورد به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند ، گوئی زنگ تلفن تقصیر او بوده

است . بعد ناگهان پیش می‌رود و گوشی را بر می‌دارد .

الف) منزل لاله ، وب) منزل پدر لاله

پدر و مادر لاله نیمه لباس پوشیده کم و بیش زیر عکس برادر لاله با یکدیگر و با گوشی کلنجار

می‌روند . مادر هراسان و گریان است و پدر لا علاج فرمان می‌برد .

پدر لاله جان ببین مادرت آرام نمیشه . خودت باهاش صحبت

کن . می‌خوای بیایم بیاریمت ؟

مادر (گوشی را می‌گیرد) تعارف چرا می‌کنی مرد؟ - (به گوشی) لاله

جان لباس بیوش الان میایم بیاریمت .

لاله برای چی ؟ بله ؟

مادر	(از پیش بینی مصیبتی گریه می‌کند) اگر برادرت اینجا بود
لاله	نمی‌داشت یه دقه هم توی اون خونه بمونی . یعنی چه مادر ، اینجا خونه‌ی منه .
مادر	تو که به ما راستشو نمی‌گی . ما الان می‌آیم .
لاله	آروم باش مادر ، خواهش می‌کنم . دیگه تلفن هم نمیشه کرد؟ تازه تلفنم بهانه بود ببینم راحت رسیدین منزل یا نه . تموم شد و رفت . اتفاقی نیفتاده که .
مادر	پس چرا شوهرت هنوز نیامده؟
لاله	فرض کنیم بیاد و ببینه من خونه نیستم ، خیلی بد میشه که .
مادر	(به پدر) میگه که الان شوهرش برمی‌گرده .
پدر	بنده که عرض کردم .
لاله	کاش اینجا بودی . از پنجره دارم می‌بینمش . ماشینش الان وایستاد .
مادر	میگه اوامد .
پدر	پس چی انتظار داشتید؟
لاله	داره پیاده می‌شه . بسه دیگه مادر ، داره در ماشینشو قفل می‌کنه .
مادر	پس تو هیچ گرفتاری نداری؟ - هیچی نشده؟
لاله	چیزی نشده مادر ، جز این که امشب عروسی منه و تو داری گریه می‌کنی .
مادر	چه میدونم . یه هو وحشت زد به سرم ، با این خبرهای روزنامه‌ها -
لاله	داره از در خونه میاد تو . برو راحت بخواب مادر . دیگم تلفن نکن . چون من دو شاخه‌رو می‌کشم .
مادر	مبارک باشه انشاءالله . صد هزار مرتبه شکر . مواظب خودت باش . خدا حفظتون کنه . اونم مرد خوبیه .

منزل لاله (ادامه)

تصویر لاله وارد آینه مقعر می‌شود . عکس‌های سفر جاده را در دست دارد و می‌بیند - تصویر دسته جمعی ، همه‌ی شرکا با تفنگ . - عکسی که اتوبوس خراب و مسافران معطل را نشان می‌دهد و لاله آن جلو سعی کرده که ازش عکس نگیرند ولی غافلگیر شده ، در دست دیگرش کتاب است .
- عکس درشت‌تر لاله که خندان با حرکت دست سعی کرده جلوی صورتش را در تصویر بگیرد . در زمینه شرکا ، منهای امانی .
- عکس دونفری با امانی که بینشان فاصله است ، در واقع هر کدام یک سر عکس‌اندوبه‌نظر میرسد

لاله نمی‌داند که در عکسی که می‌گیرند او هم هست چون دارد به عکس گرفتن از امانی نگاه میکنند. لاله سر بر می‌دارد، دوباره برمی‌گردد به عکس سوم که در زمینه شرکا را نشان می‌دهد. تصویر درشت از آقای بشارت. لاله سر برمی‌دارد. تصویری از آقای بشارت و همسرش در مهمانی که می‌خندند، لاله می‌چرخد، تصویری از آقای معتدل و همسرش در مهمانی که خندان گل می‌پاشند. تصویر آقای جوشنی در مهمانی که با کسی دست می‌دهد و به انگشتانش پنج انگشت را است. لاله سر برمی‌دارد و به تلفن نگاه می‌کند، تصویر درشت تلفن. دست لاله گوشی را بر می‌دارد.

منزل بشارت، شب، داخلی

تلفن زنگ می‌زند. بشارت وارد تصویر می‌شود. یک دست ورق به دست دارد. لباسش همان لباس مهمانی است، منتها راحت‌تر، با گراوات باز و شاید بدون کت با یک چرخش دوربین بقیه‌ی محوطه نشان داده می‌شود. شرکا همه با زانانشان دور یک میز مشغول ورق بازی‌اند و صدای خنده‌شان دود و شلوغی اطاق را تکمیل می‌کند. بشارت گوشی را برمی‌دارد.

الف) منزل لاله، وب) منزل بشارت

لاله آقای بشارت. شما بشارتین؟ من می‌خواستم با خانمتون صحبت کنم.

بشارت هر خانمی بخواد با خانوم من صحبت کنه باید اول اسمشو به من بگه.

لاله من - منو نمی‌شناسین؟ لاله.

بشارت هو هو - شما پشت خط چکار می‌کنین؟ (به بقیه) هر کی گفت کی پشت خطه به جایزه‌ی خوب و خوشگل اینجا داره. نبود؟ یک، دو، سه، بیخود، وقتتون تمومه، لاله! پشت خط عروس زیبای امشب ماس.

هلپله همگانی، تقریباً همه به طرف تلفن آمده‌اند.

بشارت بیا خانم بشارت، باز هم بگو هواتو ندارم، جایزه شما هم این گوشی که باهاش صحبت کنی.

خانم بشارت خندان چه خوب که تلفن کردی. دوستان جمع شدیم خونوی ما. به افتخار شما جشن رو تا صبح ادامه میدیم. (لحن عوض می‌کند) خب موضوع چیه؟

لاله اونهارو دور کن، نمی‌خوام بشنون.

خانم بشارت حرفهای خصوصی و محرمانه؟ به این زودی انتظار نداشتم. عقب عقب! بکشین کنار. عروس خانم با من حرف خصوصی داره. بگو.

نو امشب بیه حرفی زدی که من نفهمیدم. منظورت چی بود۔	لاله
که گفتی اونها شغل حساسی دارن؟	
هه، واسه همین تلفن کردی؟	خانم بشارت
منظورت چی بود؟ یکی هم گفت بالاخره عادت می‌کنم. به	لاله
چی؟	
من خیال کردم می‌دونی.	خانم بشارت
چی رو؟	لاله
پس نمی‌دونی؟ من خیال کردم ما دوستهای خوبی می‌شیم.	خانم بشارت
توی دفترش اسم چندین زن هست؛ هر روز اسم بیه نفر	لاله
گفتی هر روز؟ کی میره اینهمه راه - بذار راحتت کنم عزیز،	خانم بشارت
اون سر و کاری با زنها نداره.	
یعنی اون اسمها (بغض کرده) معنای چیه؟	لاله
هوش به خرج بده جانم. شاید رمزه، یا بیه همچین چیزهـ	خانم بشارت
رمز - رمز تجارتنی؟	لاله
دلت خواست اینجور خیال کن.	خانم بشارت
واسه همینکه اون دو تا اسم داره؟	لاله
کی دو تا اسم داره؟	خانم بشارت
یک نفر اونو به بیه اسم دیگه می‌شناخت.	لاله
(گوشی را می‌گیرد) داری کار و خراب می‌کنی - (به گوشی)	معتدل
جمعمون خوب جمعه. کاش اینجا بودین - خب، چی؟ امانی	
کجا قایم شده؟	
اگر گفتین؟	لاله
من میگم الان توی راه منزله.	معتدل
توی راه منزل مینوا!	لاله
نه عزیز جان، تند میری، همین الان از شرکت تلفن کرد.	معتدل
اونجا دنبال چند تا عکس می‌گشت.	
دنبال عکس چه عکسی؟	لاله
چی گفتین؟	معتدل
(کلافه) این موسیقی	لاله
(به بقیه) کمش کنین!	معتدل
این چه عکسیه که همین امشب لازمه؟	لاله
خب لابد اوراقی ضمیمه‌ی عکسه، یا چه میدونم۔	معتدل
چی داری می‌گی؟	جوشنی
اگر رفته پس یعنی نمی‌شده نرفت!	لاله
عروس خانم، داری حرف می‌داری تو دهن من.	معتدل

به چیزی بهتون بگم ، من شماره‌ی مینو رو اینجا دارم .	لاله
(خندان) از اون شماره‌های یکی بالا یکی پائین؟	معتدل
یکی بالا یکی پائین؟ یعنی چه؟ - الو -	لاله
(مشروب به گلوش پریده) هیچی هیچی ، خواستم بگم اون شماره رو همینطوری نمی‌تونین بگیرین .	معتدل
خب پس راهش چیه؟	لاله
ببین عروس خانوم ، من کاره‌ای نیستم . من فقط حسابدارم ؛ کارمند دفتری .	معتدل
شما با هم دوستید .	لاله
ما همکاریم .	معتدل
شما شریکش هستید!	لاله
منظور؟	معتدل
اگر مینو به طرف یا رمز تجارویه ، شما باید بدونین .	لاله
(به دیگران) این عروسهای عینکی چقدر باهوشن .	معتدل
اما اون رمز تجارویه نیست . به کار تجارویه رو می‌شه همچین شبی تعطیل کرد . کاری که اون براش رفته این نبود . اگر بود شما شرکا باید خبر داشتین ، اگر خیلی مهم بود باید شما هم اونجا بودین .	لاله
حق با شماست .	معتدل
خب اگر این اسمها رمز تجارویه نیست پس چیه؟	لاله
داریم می‌رسیم به اصل مطلب	معتدل
بهم بگین من با کی عروسی کردم؟	لاله
جوشنی با عصبانیت گوشه‌ی را می‌گیرد -	
مطمئن باشین عروسی خوبی بود ، به همی ما خیلی خوش گذشت . فقط یادتون باشه بهش بگین هرچی فیلم و عکس مال امشب صبح بیاره شرکت . (می‌خندد) یاد گارهای خوبی می‌شه .	جوشنی

منزل لاله (ادامه)

لاله مبهوت و منگ عقب می‌گردد . ناگهان می‌دود به طرف میزی که روی آن فیلمهای عکاسی و دوربین و دستگاه فیلمبرداری هشت میلی‌متری هست . تند دوربین را برمی‌دارد . تصویر کوتاهی از خواهر شوهر که صورت لاله را می‌بوسد . لاله که دوربین را بدست دارد صورت خود را با نفرت پاک می‌کند . شوهر خواهر بلند به او می‌خندد . لاله به چپ و راست می‌رود و ناگهان می‌ماند . تصاویر کوتاهی از شرکاء یکی به کمرش اسلحه‌ی کمری دارد ، یکی صورتش جای زخم دارد ، و دیگری

گوش شکسته دارد . همه چهار شانه اند . لاله ناگهان از جا کنده می شود و از پله ها بالا می رود .

اطاق امانی (ادامه)

لاله وارد اطاق می شود ، که در آن قفسه‌ی کتاب و وسائل شخصی امانی است شامل لباسهایش و چمدانها و غیره . لاله لباسها را می‌گردد ، کسوها ، قفسه‌ها و همه جا را به هم می‌ریزد . یگجا بین عکسهای امانی عکس دونفری خودش و برادرش را می‌یابد . و اندکی بعد زیر حوله‌های تا شده یک کلت پیدا می‌کند .

تالار منزل (ادامه)

لاله از پله پائین می‌دود و خود را به تلفن می‌رساند . با دویدن او چند تائی از تزئینات مهمانی بهم می‌ریزد ؛ گلها واژگون و آویزهای رنگی کنده می‌شود و چند بادکنک می‌ترکد . لاله گوشی را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد - وسط شماره می‌ماند ، به یادش نمی‌آید . به سرش می‌زند یادش نمی‌آید . می‌دود کتابچه‌ی کوچک خود را از کیفش در می‌آورد و نگاه می‌کند و دوباره می‌گیرد .

اطاق جمال ، شب ، داخلی

اطاقی درهم و خالی که بر اثر سهل انگاری بهم ریخته تر شده ، صدای زنگ تلفن . یک بار ، دوبار ، سه بار - جمال که روی زمین افتاده و چند زیر سیگاری پر و یک بطری در نزدیکیش قرار دارد روی کتابهای ریخته غلتی می‌زند و چشمش را باز می‌کند و به تلفن نگاه می‌کند . صدای زنگ تلفن . از فکری ناگهان بلند می‌شود و به طرف تلفن دست می‌برد ، ولی صدا قطع شده است . دست جمال فرو می‌افتد و به طرف دیوار می‌رود ، تصویر لاله را که در قاب ساده‌ای آویخته به پشت برمی‌گرداند . سرش را در متکا فرو می‌کند ، و با دست چراغ را خاموش می‌کند ، و با همان دست سیگار و کبریت را پیش می‌کشد . زنگ تلفن ، جمال ناگهان عصائی از جا می‌پرد و گوشی را برمی‌دارد و داد می‌زند .

الف) تالار منزل لاله ، وب) اطاق جمال

چه خبره هی زنگ می‌زنین؟ من نیستم، من مُردم ولم کنین!

جمال

ها - توئی لاله؟

(شتابزده) حرف نزن ، خواهش می‌کنم ، گله نکن ، هیچی نگو ،

لاله

به روم نیار ، مسئله‌ی مرگ و حیاته. یه خواهشی دارم جمال. همین الان بلند شو برو نبش طفرل ، جاده قدیم . اونجا یه شرکت هست ، گویا قالب سازی یا بسته بندی . تابلو داره .

برو اونجا سرک بکش، لابد کشیک داره. هر کاری تونستی
بکن که بفهمی اونجا چه جور جائیه.

(نگران) تو حالت خوبه؟

جمال

تو چطوری؟

لاله

حال من؟ - حال تو که خوب نیست.

جمال

خوب می شه جمال، خوب می شه، نشونی یادت موند. اون
چند دقیقه پیش از اونجا راه افتاده.

لاله

(با نفرت) اینها مربوط به شوهرته؟

جمال

جمال، خواهش می کنم! تو که مست نیستی؟

لاله

لامصب این چه سوالیه؟

جمال

درست نمیدونم، یه چیز غیرعادی این وسط هست شاید اینها
همه خیالات من باشه، شاید اونطور که خیال کردم نباشه،
ولی -

لاله

از اون خونه بیا بیرون، بهت گفتم، بیا بیرون.

جمال

جمال - (آرامتر) بدجنسی نکن جمال. بدت که نمیداد زندگی
من بهم بخوره.

لاله

راستش خیلی هم خوشحال می شم.

جمال

لاله

چشم چشم باشه الان راه می افتم. من تورو می شناسم. وقتی
یه صورت مسئله داری تا جوابشو پیدا نکنی دست بردار نیستی.
آره این خیلی بده.

جمال

لاله

کاشکی مسئله رو به خیال خودش رها می کردی. گفتی کجا؟
نبش طفرل، جاده قدیم.

جمال

لاله

فوری خبرشو می دم.

جمال

لاله گوشی را می گذارد.

جمال بلند می شود. چراغ را روشن می کند. کتش را به عجله می پوشد. سیگار و گبریت را برمیدارد.
شیشه را سر می کشد، قاب عکس لاله را به صورت اول برمی گرداند، چراغ را دوباره خاموش می کند،
صدای بسته شدن در اطاق.

خیابان، شب، خارجی

هوای بارانی و خیابان خیس. چراغ قرمز سر چهارراه روشن می شود. ماشین امانی می ایستد. امانی
منتظر سبز شدن چراغ نشسته. صدای آمد و رفت برف پاک کن. ماشینهای جهت دیگر راه می افتند.
امانی پاکت عکسی از جیب بغل بارانیش را که روی صندوق کناری است در می آورد و عکسها را یک
یک نگاه می کند و می گذارد سر جایش. نگاهی به ساعت می کند و به چراغ. دست در جیب میکند

تا نشانی را در بیاورد . در جیب بغلش آنچه را که می‌جست نمی‌یابد ، همینطور در جیب دیگر و بعد در عین ناباوری در جیب‌های پهلو هم آنرا نمی‌یابد . ناگهان گوئی چیزی به یاد آورده است ، سر بلند می‌کند . چراغ سبز شده است . امانی دور می‌زند و بر می‌گردد .

تالار منزل (ادامه)

لاله مثل اینکه داشته باشد مسئله‌ای را حل کند کتابچه‌ی امانی را به دست دارد ، و روی دست دیگرش می‌زند و فکر می‌کند و دوباره به صفحه‌ی کتابچه که نشانی و شماره مینو نوشته شده نگاه می‌کند .

لاله یکی بالا یکی پائین . پس یعنی هفت اول می‌شه هشت ، بعد شش همیشه پنج ، بعد همینطور شش بعدی می‌شه هفت و دو می‌شه یک - (شماره می‌گیرد) یکی بالا - یکی پائین -

مکث ، صدای زنگ گوشی را بر می‌دارند .

صدای لطف خودتون رو معرفی کنید .	صدای
(با احتیاط) می‌خوام با مینو صحبت کنم	لاله
شما؟	صدای
فقط با خودتون صحبت می‌کنم .	لاله
کار شخصی یا اداری؟	صدای
البته - (مرد) اداری!	لاله
اضطراری ثبت کنم یا وقت قبلی دارید؟	صدای
(دستپاچه) هرکدوم - اضطراری .	لاله
گوشی -	صدای

مکث . صدای تغییر و تبدیل دستگاه، صدای دیگری حرف می‌زند .

بله؟	صدای
گفتم که می‌خوام با مینو صحبت کنم .	لاله
کدوم طبقه؟	صدای
(گیر افتاده) نمی‌فهمم .	لاله
(مشکوک) این اسمو از کجا آوردین؟	صدای
این - اسم -	لاله
لطفاً شناسائی بدین . مشخصات کامل و خلاصه پیغام . البته اگر صد درصد محرمانه نیست . از طرف کی صحبت می‌کنید؟	صدای
من - از طرف - از طرف	لاله
شماره‌ی مارو از کجا گیر آوردین؟ منظورم نحوه‌ی استفاده از شمارس . الو - الو -	صدای

لاله با وحشت گوشی را می‌گذارد و به آن خیره می‌شود ، ناگهان می‌دود فیلمهای دوربین ها را

بیرون می‌آورد ، عکسها را پاره می‌کند ، و بعد ناگهان به فکری وحشت زده میماند ، و سپس میدود .

راهرو خروج ، شب

لاله به طرف در خانه می‌دود و پشت در را می‌اندازد .

کوچه‌ی مقابل خانه ، شب ، خارجی

ماشین امانی آرام پیش می‌آید و می‌ایستد . امانی پیاده می‌شود و در را می‌بندد . به طرف منزل می‌آید . زنگ می‌زند . مکت طولانی . نگاهی به خانه می‌کند ؛ پنجره‌ها خاموش می‌شوند . دوباره زنگ می‌زند و صبر می‌کند ، خبری نیست . از دسته کلیدش کلید خانه را مشخص می‌کند و به در می‌اندازد ، پشت در افتاده . امانی لحظه‌ای می‌ماند . فکر می‌کند ، نگاهی به خانه ، و سپس آرام برمی‌گردد می‌رود طرف ماشینش سوار می‌شود ، روشنش کند و می‌رود .

اطاق بالا ، شب ، داخلی

پشت پنجره لاله نفسی به راحتی می‌کشد ، در زمینه ماشین امانی دور می‌شود .

خیابان ، شب ، خارجی

ماشین امانی آرام می‌آید کناری می‌ایستد . امانی در می‌آید ماشین را قفل می‌کند و پیاده به طرف خانه می‌رود .

اطاق بالا ، شب ، داخلی

تلفن زنگ می‌زند . لاله بی‌صبرانه برمی‌دارد .

لاله الو- الو(صدائی نیست) الو-

تلفن عمومی ، شب

امانی آرام گوشی را می‌گذارد .

اطاق بالا ، شب ، داخلی

لاله وحشت زده در گوشی فریاد می‌زند .

لاله الو-

کوچه ، شب ، خارجی

امانی آرام در پناه رو می‌آید . در زمینه باجه‌ی تلفن و ماشینش هنوز دیده می‌شود . او می‌آید تا نزدیکی خانه می‌رسد ، به کوچه‌ی فرعی می‌پیچد . می‌رسد کنار دیوار ، آرام از آن بالا می‌رود .

اطاق بالا (ادامه)

لاله از صدای زنگ تلفن از جا در می‌رود . به طرف آن می‌چرخد ولی تردید می‌کند . صدای زنگ .
لاله آرام آرام می‌آید و بعد ناگهان مثل این که چیزی را شکر کند گوشی را می‌قاپد .

لاله الو- (آرام شده) سیما توئی؟

آرام پای تلفن می‌نشیند

راهروی پشتی ، شب

امانی آرام از حیاط وارد ساختمان خانه می‌شود -

اطاق لاله (ادامه)

لاله خیال نمی‌کنم برگرده . نه دیگه خیال نمی‌کنم برگرده . حالا
راحتترم ، خبی خیلی - صبح باید ببینمت!

از عمق تصویر امانی وارد می‌شود و در طول حرفهای بعدی آرام آرام پیش می‌آید .

صدای سیما امشب تنهایی توی اون خونه نمی‌ترسی؟

لاله من دختر شجاعی نیستم . معلومه که ، معلومه که برام عادی

نیست ، فکرشو کردم ، تا صبح نمی‌خوابم ، عوضش وقت دارم
فکر کنم . شاید همه‌ی اینها خیالات من باشه . خدا کنه
خیالات من باشه . باید هم‌ه‌رو از نو مرور کنم . هرطوری شده
باید امشب بگذره .

لاله نرم نرم متوجه حضور امانی در پشت سر خود شده است صدایش مدتیست می‌لرزد .

صدای سیما خب آره فردا خیلی کارها می‌شه کرد . لاله - چیه ساکت
شدی؟

لاله هیچی - هیچی - می‌خوام خدا حافظی کنم .

صدای سیما باشه ، پس قرارمون صبح .

لاله باشه ، باشه ، قرارمون صبح .

دست امانی تلفن را قطع می‌کند ، گوشی را آرام می‌گیرد ، و روی دو شاخه می‌گذارد . لاله سحر
شده و بی‌اراده مانده است امانی روی لبه تخت مقابل او می‌نشیند .

امانی (مهربان) خب ، چی شده؟

لاله (سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد)

امانی (چراغ روی میز را روشن می‌کند و نور آنرا روی صورت لاله می‌اندازد) بذار ببینم ، مثل اینکه اتفاقی افتاده .

لاله چند دقیقه پیش به نفر تلفن کرد .

امانی خب؟

لاله اما حرف نزد ، هیچی ، صدای منو که شنید ساکت شد .

امانی از اینجور اتصالی‌ها زیاد پیش می‌آید .

لاله یکی بود که با تو کار داشت . من صدای نفسشو شنیدم .

امانی هو ، تو حسابی ترسیدی (اشک او را پاک می‌کند) . دیگه که نمی‌ترسی . هان؟ من اینجا هستم . هه ، ببین چه اتفاقی برای من افتاد . اومدم منزل ، گویا زنگ به خونه‌ی دیگه‌رو زده بودم ، کسی باز نکرد .

لاله نمی‌دونستم توئی . از پنجره نگاه کردم ، توی تاریکی نشناختم . هیچ شباهتی بتو نداشت .

امانی (می‌خندد) اگر تعریف کنم همقطارهام از خنده غش میکنند – (می‌ماند) من سر قرارم نرفتم . نشونی جا مونده بود ، رفتم شرکت که اسناد و بردارم متوجه شدم . تو ندیدیش؟

لاله با سر به علامت نفی حرکتی می‌کند و در همان حال دفترچه را پنهان می‌کند .

امانی گرچه دیگه لازم نیست ، ولش کن ، دیگه نمی‌رم – (دستش را به طرف لاله می‌برد . لاله وحشت زده عقب می‌گشود ، امانی جا می‌خورد) چیه . چیزی شده؟

لاله سرش را به چپ و راست می‌برد و جواب رد می‌دهد .

امانی چرا ، یه چیزی شده . ببینم اون دفترچه‌ی من نیست؟ (لاله بیهوده می‌گوشد پنهان کند) .

– خب؟ پس تو دفترچه منو ورق زدی ، اونجا چی دیدی؟

آ – شماره‌های تلفن ، چندتائی نشونی ، و حالا فهمیدم ، به اسم چند تا زن برخوردی .

لاله هر روز اسم یکی!

امانی (رنجیده) نباید این کارو می‌کردی – منو رنجوندی – خب مهم نیست ، اون یه برنامه‌ریزی هفتگیه در رابطه با کار روابط عمومی شرکت ، اسم رمز طرفهای سفارش دهنده در شهرستانها س برای ارتباط و مبادله‌ی اسناد و مکاتبه و سفارش تلفنی و غیره –

تصویر لاله که تدریجا خلع سلاح شده و کم‌کم حتی احساس گناه می‌کند .

امانی خب فکرت در مورد شوهرت به کجاها رفت؟ یه آدم هرزه‌با

دوستی‌های موقت؟ تشکیلات اداری دخترهای تلفنی؟
لااله (پشیمان و تقریباً گریان) معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام،
یه هو به سرم زد، خیلی دیوونگی کردم، وقتی فهمیدم تو
یه اسم دوم داری -

امانی (می‌ماند) اسم دوم؟
لااله (درمانده) یکی بهم گفت.

امانی اسم دوم! من یه اسم سومم دارم. کسی بهت نگفت؟ تو
اسمت چییه؟ لاله. توی دانشکده چی صدات می‌کردن؟ پناهی -
اسم پدریتو. و از فردا چی صدات می‌کنن؟ خانم. امانی!
من یه اسم سومم دارم، کارمندها بهم می‌گن مهندس.
دوستهام می‌گن امانی. توی شناسنامه یه خشک‌رودی هم
پشت امانی هست. خب، اینها خیلی عجیبه؟

لااله نه، نه، حالا دیگه نه (خوشحال، گویا خیالش راحت شده)
تا چند دقیقه پیش عجیب بود، حالا دیگه نه.
امانی خب پس - تموم؟

لااله تموم!
امانی نمی‌خوای -؟
لااله بذار یه کمی آرام بشم.

امانی (اشک‌های او را پاک می‌کند) امشب مثلاً مهمترین شب زندگی
ماست.

لاله ناگهان به طرف تالار منزل می‌دود، روی پله برمی‌گردد دست امانی را هم می‌گیرد. ولی
رها می‌کند و خود به پائین می‌دود.

لااله بیا ازم عکس بگیر، بیا، بذار من هم از تو یکی بگیرم.

تالار و راه پله‌ی طبقه بالا

امانی در راهروی بالا -

امانی یعنی چه؟
لاله می‌رود دوربین را برمی‌دارد و به طرف امانی دراز می‌کند که وسط پله‌هاست.

لااله تا این لباس تنمه می‌خوام به عکس داشته باشم (دوربین را
می‌گذارد و دسته گل را بدست می‌گیرد) می‌دونی آخه، اون
عکسها دیگه به درد نمی‌خوره.

امانی به درد نمی‌خوره؟
لااله خیال می‌کنم همه‌ش نور دیده.

امانی عصبانی رو به پائین می‌آید.

امانی چطور فیلمهای همه‌ی اون دوربینها نور دیده؟
لاله (گناهکار) من - من همه رو خراب کردم .
امانی (میرود سر فیلمهای درآمده) غیر ممکنه، هیچ احمقی این کارو
 نمی‌کنه . اینها دیگه قابل تکرار نیست . حالا جواب بقیه رو
 چی می‌دی؟ اونها با ما عکس گرفتن!
لاله (در حال معذرت خواهی) بیا هرچی شو که میشه جبران کنیم .
 خود را به امانی می‌رساند ، امانی به خود مسلط می‌شود ، می‌داند که تند رفته .
امانی با کدوم فیلم؟ تا دونه‌ی آخر شوازم ما گرفته بودن . از این
 شب هیچی نمی‌مونه (اور می‌شود) هیچی نمی‌مونه!
 عصبانی بارانی‌اش را می‌گوید زمین ، از جیب بغل آن پاکتی بیرون می‌افتد و از لبه‌ی پاکت چند
 عکس گم و بیش بیرون می‌ریزد .
لاله اینها -
 لاله به دیدن عکسها پیش می‌رود و بالای سر آنها می‌نشیند، گویا عکسی آشناست .
 - عکسهای دادش . ما این عکسها رو نداشتیم، توی محل کارش،
 با مریضهاش . یعنی چه ، از کجا دست تو افتاده؟
 امانی جا خورده در حال بافتن عذری است .
امانی اون به عروسی ما نیومد!
لاله اما نامه که نوشت ، تبریک که گفت .
امانی عکسهاش چطوره ، هان؟ - یکی از کارمندا مو فرستاده بودم
 حضورا دعوتش کنه . این عکسها رو اون ازش گرفت .
لاله (همانطورگیج) برای من آوردی؟
امانی این خودش یه جور هدیه‌ی ازدواجه .
لاله (صورت خود را می‌پوشاند) من چقدر بدم ، تو چه خوبی -
 (خود را در آغوش امانی می‌اندازد) حالا که نشونی رو داری
 برنمی‌گردی پهلوی مینو؟ (خود را جدا می‌کند) یعنی منتظرت
 نیستن؟
امانی چرا هستن ، یه تلفنی می‌کنم . یه عذری درست می‌کنم (دستش
 را دراز می‌کند ، لاله کتابچه را می‌دهد) میرم بالا ، اول باید
 لباس عوض کنم .
 لاله ناگهان دستپاچه جلوتر از او می‌دود و از پله‌ها بالا می‌رود .
لاله نه نه ، نرو اون اطاق، صبرکن ، اول تلفن کن ، خواهش می‌کنم -

اطاق امانی (ادامه)

لاله می‌دود به اطاق امانی . امانی سر در نمی‌آورد . دنبالش می‌رود . در آستانه‌ی در اطاق خودش

می‌ماند . لاله دارد گشوها را می‌بندد .

امانی داری چکار می‌کنی ؟

لاله الان تموم می‌شه .

امانی تو اطاق منو گشتی ؟

لاله من - من - یه اسلحه پیدا کردم .

از جلوی میز کنار می‌رود ، اسلحه دیده می‌شود .

امانی هر شکارچی یه اسلحه کمری داره .

لاله خب آره ، منمهم همین فکرو کردم ، فکر کردم شرکت محافظت

می‌خواد(پنجه بکس را که به دست دارد می‌اندازد در یک

گشو و درش را می‌بندد) بده من واست بگیرم .(کتابچه را

می‌گیرد) راست راستی بلدم - همینه دیگه یکی بالا ، یکی پائین .

امانی (وحشت‌زده می‌ماند) تو از کجا می‌دونی ؟

لاله شمارش این تو بود .

امانی تو اونجا - تلفن کردی ؟

لاله از فریاد امانی جا می‌خورد و می‌ماند .

امانی (سعی می‌کند بر خود غلبه کند) تو - اونجا - تلفن کردی ؟

لاله چی می‌شه اگر کرده باشم ؟

امانی (بی‌طاقت) فهمیدن توئی ؟ تورو شناختن ؟ صدات رو ضبط

کردن ؟ شماره رو کنترل کردن ؟ فهمیدن از خونهای منه ؟

لاله خیره به او سعی می‌کند سر درآورد .

امانی (صدای خود را می‌خورد) ببخش که صدام بالا رفت ، میدونی

آخه - (دوباره عصبانی) فهمیدن از طرف منه ؟ (میزند توی

گوشش) فهمیدن ؟ (از عریده‌ی خودش جا می‌خورد) می‌بخشی که

دستم خورد توی صورتت (التماس‌گنان) فهمیدن ؟

لاله (خیره به امانی) من زود قطع کردم .

امانی مطمئنی ؟

لاله با حرکت سر تأیید می‌کند .

امانی یعنی - نفهمیدن توئی ؟

لاله بار دیگر با حرکت سر تأیید می‌کند .

امانی (لبخند می‌زند) خب خب پس هیچی فراموشش کنیم (موهای

لاله را نوازش می‌کند) خب - (نفس راحتی می‌کشد - گراواتش

را شل می‌کند ، می‌خندد) فراموشش کنیم . نمی‌خوای لباسشو

عوض کنی ؟

لاله خیره به او . حالا دست می برد به طرف صورتش . امانی پیشانی خود را می گیرد . لاله آرام از در اطاق خارج می شود . امانی چشمانش را می بندد و نفسی می کشد و باز می کند ، و ناگهان شروع می کند گشوها را بیرون کشیدن ، می خواهد بداند که لاله چه فهمیده است . چند گشو را زیر و رو می کند ، اسلحه گمری ، پنجه بکس ، و عکس لاله و برادرش را به کناری پرت می کند . بعد خود را به سختی آرام می کند ، سیگاری آتش می زند و بعد مضطرب گوشی را برمی دارد ، و شروع می کند شماره بگیرد . در همین حال از لای در نگاه می کند ، تصویری از لاله که از اطاق خواب بیرون می آید و به طرف پائین از دید او خارج می شود .

الف) اطاق بالا و راه پله ، ب) تالار و راهرو خروجی

لاله از پله ها پائین می رود ، ناگهان روی پله ها لحظه ای می ماند و فکر می کند و نگاهش برمی گردد ، گوئی یاد چیزی افتاده است . تصویری از خانه و او در آینه ی مقعر ، لاله سر آسیمه می دود و به طاووس می خورد ، طاووس واژگون می شود . لاله به طرف راهرو خروج می رود . چراغ را روشن میکند . در راه کیفش را برداشته ، حالا چیزی می پوشد . در چند قدمی در ، نگاهش به چیزی می ماند . تصویر پشت زبانه ی در که افتاده . لاله به تالار برمی گردد ، در را می بندد و به آن تکیه می دهد ، گوئی وحشت کرده است . صدای زنگ در خانه . لاله امیدوار به طرف در می رود ، زبانه را کنار می کشد . و آنرا باز می کند ، خواهر شوهر و ساغری در آستانه ی در دیده می شوند ، تقریباً با همان لباس مهمانی . ساغری روی پا بند نیست خواهر شوهر بدون تعارف یورش می آورد تو .

خواهر شوهر خب ، خب نمی خوام دلواپستون کنم ولی تا آقای جوشنی تلفن کرد نفهمیدم چطوری راه افتادم . چی شده لاله جان؟
می گفت تو ترسیدی .

ساغری ببینم آقای امانی برگشت؟

لاله بالاست

خواهر شوهر واه واه عجب طاقتی داری . خیلی زن و مردها نمیدارن به شب عروسی بکشه اونوقت شماها هنوز لباس عوض نکردین؟

ساغری کیف دستشه ، درست می بینم؟

لاله بفرمائین تو .

خواهر شوهر معلومه ، معلومه که میایم تو . اصلاً معلوم هست اینجا چه خبره؟

اینک آنها وارد تالا خانه شده اند . تصویر سرازیر آنها از دید امانی ، از لای در .

طاق امانی (ادامه)

امانی که سیگاری کنار لب دارد از طرفی به جمع که آن پائین در سرسرا مشغول حرفند نگاه می کند

و از طرفی به گوشی گوش می‌دهد. آن طرف گوشی صدای مهمی است

صدا
تواز ما خواستی در مورد گذشته‌ی اون تحقیق کنیم، ولی
خودت منتظر نشدی. بعضی دوستهای ما به این میگن،
بی‌مبالاتی. گفته می‌شه که تو مصالح این مدیریو در نظر
نداری، ولی فعلاً این موضوع گزارش نمی‌شه.

— تصویری از خواهر شوهر که مشغول پرحرفی است،
لاله به ساعتش نگاه می‌کند، گویا از ساغری پرسیده است، ساغری هم به ساعتش نگاه می‌کند، به
نظر می‌رسد لاله منتظر چیزی است.

صدا
ما تحقیق کردیم، زن تو پاکه — تبریک می‌گم — هیچ نقطه‌ی
تاریکی در زندگی قبلی اون وجود نداره. یک دختر آرام
درس خون سر به زیر، گریزان از جمع — بی‌علاقه به راجی‌های
سیاسی، از اون کسانی که بهش می‌گن به تفاوت!

الف) اطاق امانی، وب) فضای ناشناس (ادامه)

— دستی یک پرونده را روی میز می‌گذارد.

— تصویر لاله در دانشکده

— تصویر لاله در یک عکس دسته جمعی دوران دانشکده.

— عکس او در کودکی، و با برادر. صدا روی این تصاویر ادامه دارد.

صدا
اما در پرونده‌ی اون به برادر هست، یک ناراضی! می‌دونی
یعنی چی؟ تو نباید عجله می‌کردی. عکسها به دستت
رسید؟

عکسهای برادر روی میز. که نسخه‌ی دیگر همان عکسهاست که از جیب امانی ریخت.

صدا
اون فعلاً بی‌خطره، ده درصد! ما نمی‌دونیم که با مریضه‌اش
غیر از درمان حرف دیگه‌ای هم می‌زنه یا نه. در حقیقت ما
فقط یک مدرک داریم، این که اون خودش تقاضای انتقال به
دهات کرده. چنین درخواستی معمولی نیست. این مدیریت
نتیجه گرفت که تو می‌تونی در سایه‌ی ارتباط خانوادگی اونو
زیر نظر بگیری.

تصویر امانی که جا می‌خورد.

امانی
من؟

صدا
با این ازدواج موافقت شده. تبریک!

امانی
ولی — گفتین من؟

صدا
این مدیریت برای عواطف کارمندان ارزش زیادی قائله

ولی برای موقع شناسیشون بیشتر .
امانی اگر تماسی داشت ؟
صدا تو به وظیفه‌ت عمل می‌کنی .
امانی این کار آسونی نیست !
صدا اکثر دوستهای ما عقیده داشتن که تو همین جمله رو به کار می‌بری . شاید بهتر بود قبل از انتخاب همسر بیشتر مطالعه می‌کردی .
امانی عشق اول مطالعه نمی‌کنه !
صدا بعضی دوستهای ما به این حرف می‌خندند .

نالارمنزل (ادامه)

خواهر شوهر قلب خود را می‌گیرد و نفسی به راحتی می‌گشود و بعد می‌خندد .
خواهرشوهر حالا منو بگو چه فکراهائی کرده بودم . زده بود به سرم کم‌ها ، امان از رسوائی . پس هیچ جای نگرانی نیست ، قربون شکلتون .

لاله به ساعتش نگاه می‌کند .

ساغری تو ولایت ما جشن تاخود صبح طول می‌کشه، تا وقتی که عروس و داماد از حجله بیان بیرون ، هیچ کس نمی‌خواهه؛ میزنن و می‌خونن .

مستانه شلنگ می‌اندازد و می‌خواند ، خواهر شوهر به طرفش حمله می‌برد .

خواهر شوهر توی ولایت هم به همین بدی می‌خونن؟ (چشمش به بالای پله‌ها می‌افتد که امانی از آن سرازیر شده است) خدارو شکر نمردم و یکدفعه‌ی دیگه قد و بالای این برادر نازنینم رو دیدم . الحمدالله که ساق و سلامند (به لاله) اگه بدونی دیشب چه خوابی دیدم .

ساغری رفته است و مستانه امانی را در آغوش گرفته و از دو گونه بوسیده است .

ساغری تعریف نکن عزیز جان ، خواهش می‌کنم ، رحم کن !

خواهر شوهر نمی‌تونی درست وایسی ؟

ساغری تو زیاد خواب می‌بینی (به ساعتش نگاه می‌کند) الان هم دیگه وقتشه .

خواهر شوهر (می‌رود طرف لاله) بیا بیا ، باید دست به دستتون بدم ، بده من دستتو لاله ، بده من دستتو . به خدا دوره‌ی ما اینقدر معطل نمی‌کردن . (او را می‌گشود طرف امانی) بیا - اینم دست عروست ، خوش و خرم باشید . به مبارکی .

ساغری (اورا می برد) بیا بریم ، جان جان ، اون خودش خبره س .
به محض دور شدن آنها لاله آرام دستش را از دست امانی در می آورد . امانی برمی گردد ، متحیر نگاهش می کند .

لاله (زیر لب) تو چطوری از در منزل اومدی تو؟
امانی (زیر لب) با کلید . تو که پشت درو ننداخته بودی .
لاله (خود را عقب می کشد و به او نگاه می کند ، زیر لب) - نه ، ننداخته بودم .

خواهر شوهر قرارمون صبح لاله جان . باید حسابی واسم تعریف کنی (به ساغری) ببینم با این حالت می تونی پشت فرمون بنشینی ؟
ساغری ما جشن رو ادامه می دیم .

امانی دنبالشان می رود . دم در بر می گردد و نگاه می کند . لاله آرام از پله ها بالا می رود و به سوی اطاق خواب می رود .

راهرو خروج (ادامه)

تصویر درشت ، امانی پشت در خانه را می اندازد .

تالار و اطاق بالا (ادامه)

امانی وارد تالار می شود . چراغها را یکی یکی خاموش می کند ، یکجا دسته گلی برمی دارد . نگاهی به بالا می اندازد . تصویر در نیمه باز اطاق که از آن نور می زند . امانی چراغ دیگر را هم خاموش می کند و از پله ها بالا می رود . پشت در اطاق لاله می ایستد . تصویر لاله از لای در که روی زمین نشسته است . امانی در را باز می کند . حالا همه ی سطح زمین دیده می شود ، لاله نشسته است و عکسهای برادرش را به صورت نمیدایره جلوی خودش چیده و به آنها خیره است . از باز شدن در جا می خورد و سر برمی دارد .

امانی خب ، دیگه ما هستیم و خودمون .
یکی از چراغها را خاموش می کند . لاله سر برمی دارد و به تلخی لبخند می زند . امانی گراواتش را شل می کند .

امانی هو - تو هنوز لباس نکندی؟ (جلوی او با گلها زانو می زد) با عشق - (سرافکنده) خب دیگه ، من بلد نیستم .
لاله گلها را می گیرد و نگاهی به امانی می کند . امانی دستهایش را به هم می ماند .
امانی خب دیگه ، فقط کافیه این تلفنم از پریز بکشم .
لاله تگانی به طرف تلفن می خورد . امانی می ماند و به تلفن نگاهی کوتاه می کند .

امانی ها؟

لاله به تلخی لبخند می زند .

امانی

چی شده؟

امانی چراغ روی میز را روشن می‌کند . لاله سر بر می‌دارد و نگاه می‌کند .

امانی ، من که معذرت خواستم که تصادفا دستم بهت خورد .

لاله به طور مرموزی لبخند می‌زند .

امانی

خب ، چطوره آشتی کنیم . ها؟ بیا ، بیا -

دست به طرف لاله می‌برد ، او کنار می‌گشود، امانی عصبی .

امانی

حرف بزن . چی شده؟

لاله بهت نگفته بودم . بد شد ، باید قبلا بهت می‌گفتم . من

شبهها نمی‌خواهم .

امانی

یعنی چه؟

من نمی‌خواهم ،

لاله

امانی

چه مرگت شده؟ فقط به خاطر اینکه - به خاطر - به خاطر چی؟ هوم؟ حرف بزن (آرامتر) خواهش می‌کنم - (عصبانی) خواهش می‌کنم - (دیوانه‌وار) حرف بزن! (پائین می‌گشود ولی همچنان عصبی) چند دقیقه پیش می‌خواستی از خونه فرار کنی، خیال می‌کنی ندیدم کیفیت رو برداشته بودی؟ چی وادارت کرده بمونی؟ هان؟ کی قرار تلفن کنه؟

لاله لبخند می‌زند .

امانی

(کلافه) چی داری فکر میکنی؟ یعنی من نمیتونم فکرتو بخونم؟

راجع به چی قراره بهت تلفن کنن؟ حرف بزن! (تگانش

می‌دهد) حرف بزن! (می‌گوید توی گوشش) حرف بزن!

لاله از درد دهانش باز می‌شود ولی صدائی از آن خارج نمی‌شود . امانی مرتعش و پشیمان ، بین احساسهای متضاد می‌گوشد جبران کند .

امانی

معذرت می‌خوام . چیزی که نشد ، هان ، بذار ببینم ، جاش

که نموند - نه ، نه ، چیزی نیست . منو می‌بخشی؟ هوم؟

(دستهای لاله را گرفته است و می‌خواهد ببوسد) منو ببخش .

لاله همچنان که نگاهش می‌کند آرام دستهایش را پس می‌گشود . امانی مبهوت می‌ماند .

امانی

یعنی نباید بهت دست بزنم؟ نفهمیدم - یعنی نباید بهت

دست بزنم؟ من شوهرت هستم . نه؟ شوهرت هستم . یاالله ،

لباسهات! نشنیدی؟ لباستو درآر (شانه‌هایش را می‌گیرد)

من حق دارم بهت دست بزنم -

امانی گوشش می‌کند لاله را ببوسد ، لاله به زور خود را رها می‌کند ، به طرفی از اطاق می‌دود که یک نقاشی از گروهی آدم وحشت زده به دیوار هست امانی به او حمله می‌کند، سعی می‌کند لباس او را پاره کند . چراغ روی میز بر می‌گردد . تصویر سرازیر از کنار چراغ سقف . تصویر درشت از پاره شدن تکه‌ای از لباس . تصویر از بین دو آینه که خشونت را مکرر نشان می‌دهد . لاله در حال

از پا در آمدن است، در اوج کشاکش امانی و لاله تلفن به شدت زنگ میزند. ناگهان هر دو لحظه ای میمانند. تلفن زنگ میزند. امانی با یک حرکت گوشی را بر می دارد، لاله در حالی که بفس زنان صورت خود را پاک می کند می گوشت گوشی را بقاپد و صدائی هم از خود در می آورد، ولی امانی دهنش را می گیرد. صدای نفس زنان جمال از طرف دیگر خط -

الف) اطاق بالا. وب) اطاقك تلفن عمومی

جمال الو - الو -

جمال نفس زنان عرق پیشانیاش را پاک می کند و گزارش می دهد، باران تند.

جمال گوش کن لاله، من رفتم اونجا، اون شرکت قالبسازی که گفتی. چیز عجیب سا ختمون پشتشه. چطوری بگم، به نظر عادی نمی اومد بعضی از چراغهاش روشن بود. یعنی شیم کار می کنن؟ ازش خیلی سخت مراقبت می شه. این یه معنای دیگه ای داره. برای یه شرکت معمولی اینقدر مراقبت لازم نیست. واضح تر از این نمی تونم بگم. شنیدی؟ قیافه اش به یه چیز دیگه میره. یه دوست قدیمی قبلا تعریف یه همچین جائی رو برای من کرده بود. رفیقم که اونجا از ریخت افتاده الان تلفنی یه چیزهائی بهم گفت. جاش همینجا بوده. ولی خیالت راحت، هیچ وصله ای به شوهر تو نمی چسبه. دستور العمل های تعقیب و این جور حرفهارو آدم دیگه ای صادر میکنه به اسم خشکرودی. فهمیدی؟ هیچ وصله ای به اون نمی چسبه. شنیدی لاله؟

حین حرفهای جمال یک ماشین می آید و نورش را روی باجه تلفن می اندازد، جمال ترسیده در کیوسک می نشیند و خود را پنهان می کند. ماشین دور می زند و می رود.

جمال الو، لاله، جواب بده!

اطاق بالا (ادامه)

امانی آرام گوشی را می گذارد. به همه چیز پی برده است، همینطور لاله. او دهان لاله را رها می کند، لاله ناگهان مثل حیوانی خلاص شده ای می دود یک گوشه ای اطاق و می چسبد به دیوار. هر دو به هم نگاه می کنند. زنگ تلفن، امانی آرام سیم تلفن را می کشد، دوشاخه از پریز در می آید و صدا قطع می شود.

امانی خب، پس تو می دونی!

لاله با سر حرکت کوچکی می کند.

امانی (آرام) دیگه کی می دونه؟ هوم - دیگه به کی ها گفتی؟

لاله به علامت نفی سر تکان می دهد.

امانی (از جا می پرد) حرف بزن! لابد همه ی دنیارو خبر کردی.

هوم - به کی ها تلفن کردی؟	
باید تلفنها مو گزارش بدم؟ مقررات این خونه چیه؟	لاله
اول این که پرده هارو بکشیم (می کشد) دوم این که بفهمیم کی چی می دونه.	امانی
با یک حرکت چراغ روی میز را روشن می کند و نورش را می اندازد توی صورت لاله. لاله نیمه جیغی می کشد.	
نمیشه چراغو اونورتر بگیری؟	لاله
اینجا منم که سوال می کنم، تو فقط جواب می دی.	امانی
شاید منم سوالی داشته باشم.	لاله
تو سوالی نداری! - خب، جواب! جواب!	امانی
چشم!	لاله
به کی ها خبر دادی؟	امانی
(که چشمش از نور آزار می بیند) من بدون عینک درست نمی بینم.	لاله
بدون این؟ حرف بزن!	امانی
خواهش می کنم بدهش من.	لاله
به کسی خبر دادی؟	امانی
من جدا خوب نمی بینم.	لاله
منم جوابمو هنوز نشنیدم.	امانی
لطفا بدهش. خواهش می کنم.	لاله
اول جواب سوال من!	امانی
(می ماند) نه - دیگه لازمش ندارم.	لاله
بگیر - بیا - حرف بزن. به کی ها خبر دادی؟	امانی
به همه!	لاله
یعنی دیگه نمی شه جلوشو گرفت! یعنی دیگه از دست همه خارجه. بله؟ این جواب نیست، این در رفتن از جوابه. نه اسمی می گه نه مشخصاتی و در عین حال جائی برای سوال بعدی نمی گذاره. در حالی که تو خیلی وقت کرده باشی یکی دو نفر، شایدم هنوز هیچکس. همینه که باید فهمید. خب، من جواب درست می خوام. به کی ها خبر دادی؟ و چی بهشون گفتی؟ دقیقا و کلمه به کلمه!	امانی
(گوشهای خود را می گیرد) حالا حتما باید داد بزنی؟	لاله
فقط به این طرف نگاه کن.	امانی
نور!	لاله
نه نه، فقط به سوالاتی که می شه جواب بده. کی ها میدونن. اسم ببر!	امانی

- خاب ، پس اینجوریه!
لامانی
 چی - چی اینجوریه؟
لامانی
 شغل تو!
لامانی
 (به خود می‌آید) یعنی چه - تو این مزخرفاتو باور می‌کنی؟
 پرت و پلاهائی رو که یارو از پشت تلفن گفت؟ این یارو
 اصلا چی می‌دونه؟ تو که باور نمی‌کنی - هان؟
لامانی
 دوستانات فیلمهای عکس‌های امشبو خواستن . معنیش اینه
 که می‌ترسن عکسی ازشون دست کسی باشه . یا - یا شایدم
 می‌خوان از عکسهای ما برای پرونده‌ی سوابقمون استفاده
 کنن .
لامانی
 لاله ، مواظب باش چی داری می‌گی .
لامانی
 وقتی صحبت این شد که مجلس معارفه‌ای درست بشه تو جا
 خوردی ، آره ، حالا می‌فهمم چرا . نمی‌خواستی عروسیمون
 بزرگتر باشه ، فکر کردی هرچی بیشتر آدم اونجا باشه ، بیشتر
 امکانش هست که شناخته بشی .
لامانی
 (عصانی) من کاره‌ای نیستم .
لامانی
 یعنی چه ، کارت به قدر کافی مهم نیست؟
لامانی
 امانی اشیاء روی میز را از عصانیت پرت می‌کند روی زمین .
لامانی
 هر روز اسم یه زن . تو چی هستی ، مامور تجاوز؟
لامانی
 خفه شو!
لامانی
 هفت تا اسم برای هفت روز ، یعنی تعطیلی هم توش نیست؟
لامانی
 اون اسمها برای رد گم کردنه!
لامانی
 پس اونها زن نیستن .
لامانی
 کثافتها!
لامانی
 هر روز یکی ، که - اسم واقعی هم نیست ، اما ضمنا علامت
 آدمیه که پشت اون اسم . بر سر اسم واقعی اونها چی اومده؟
لامانی
 (خویشتن‌دار) بس کن لاله .
لامانی
 اونها از ریخت می‌افتن ، درسته؟
لامانی
 من طاقتم زیاد نیست!
لامانی
 یه برنامه‌ی هفتگی برای حرف کشیدن از آدمهای مختلف!
لامانی
 من این کاره نیستم لاله .
لامانی
 شما دارین راجع به برادر من تحقیق می‌کنین!
لامانی
 امانی می‌گوید توی گوشش ، لاله صورت خود را می‌گیرد و می‌افتد ، امانی دلواپس کنارش زانو
 می‌زند .
لامانی
 چی شد -؟ صدمه‌ای که ندیدی - ها؟ خیلی درد گرفت؟ -

بیخس - دستم که خیلی سنگین نیست . ها؟
لاله بقیه نظرشون چیه؟
امانی بقیه؟ بقیه کی ان؟ (اهانت شده) پس تو واقعا خیال می کنی
من این کارم؟ آره؟ (می زند) آره -؟
امانی ناگهان دست خود را گاز می گیرد .
لاله (نفس زنان و آشفته) چرا انگشتر دستت نمی کنی؟ یعنی پنجه
بکس موثرتره؟
امانی سر برمی دارد و می گوشت منظور او را بفهمد .
لاله رفاقت از تو جلوترن . اون انگشترها باید حسابی صورتو جر
بده .
امانی لاله!
لاله حالا می شه فهمید به چه جور شکاری رفته بودین .
امانی تنها اشتباه اون سفر این بود که من عاشق شدم .
لاله نتیجه تحقیق دربارهی من چی بود؟
امانی به من گفتن تو قابل اعتمادی . اما کسی نمی دونست به چی
عقیده داری .
لاله تا چند دقیقه پیش من فقط به تو عقیده داشتم .
**امانی ناگهان درک می کند که لاله را از دست داده است . لرزان ، دیوانه وار و پریده رنگ عریده
می کشد .**
امانی همین؟ پس تمومه؟
امانی ناگهان مچ دست او را می گیرد و می کشد . لاله روی زمین می افتد . امانی او را گشای گشای دنبال
خود می برد .

حمام ، شب (ادامه)

شیر آب گرم با دست امانی باز می شود . از دوش آب داغ با بخار زیاد بیرون می زند . لاله بایک
حرکت زیر آب جوش پرت می شود . او می خواهد بگریزد ، امانی دوباره برش می گرداند زیر آب
داغ . امانی یک صدلی را مثل رام گندگان سیرک به دست گرفته و توسط آن لاله را در یک سکنج
زیر آب شیر به تله انداخته است .

امانی هر کس دیر یا زود به حرف میاد . کسی نیست که یه جا وا
نده . حرف بزنی ، به کی ها تلفن کردی؟ چند نفر میدونن؟
باید دنیا را پر کرده باشی . من همرو می شناسم؟ بینشون
کسی هست که من شناسم؟
لاله من به کسی خبر ندادم .
امانی درست نمی شنوم ، چه گفتی؟

لااله من به هیچکس چیزی نگفتم
امانی هیچکس؟
لااله هیچکس
امانی دروغگو!
لااله لاله به کف حمام پرت می شود .
لااله تو به جوابی که می خواهی نمی رسی .
امانی (عرق کرده) من همیشه به جواب رسیدم .
لااله نمی رسی ، چون اعتماد نمی کنی — من به تو راست گفتم!
صدای زنگ در منزل . امانی جا می خورد . لاله با نیمه امیدی می گوشتد نیم خیز شود و به هر حال ناله ای می کند . صدای زنگ .
امانی صدات در نیاید!
لااله لاله حرکتی می کند ، امانی ناگهان دست به جیب می برد .
امانی صدات در نیاید — (هفت تیر می کشد) ماشه ای اینها خیلی حساسه
— تو پیداش کردی ، نه؟ پس می دونی که پره .
لااله خود را از وحشت می چسباند به دیوار .
امانی هیس—
آرام آرام می رود پشت پنجره ای اطاق و از کنار پرده نگاه می کند .

الف) اطاق بالا، وب) جلوی منزل ، شب

جمال جلوی در خانه یکبار دیگر زنگ می زند ، تصویر سرازیر . برق آسمان بر خیابان خیس .
باران بند آمده . امانی از لای پرده می بیند . جمال زنگ می زند .
امانی یه نفر دلواپس توئه .
جمال عقب عقب دور می شود .
امانی شرمندس . خیال می کنه مزاحم ما شده .
جمال پشت می کند
امانی این باید اون عاشق دیوونه ای تو باشه .
لااله مثل حیوانی ناله می کند . جمال برمی گردد و به پنجره نگاه می کند .
امانی پشت در خونه ای دختری که دوستش داری ، و اون پهلوی
کسیه که دوستش داره . فکر شو بکن که چه فکرها می کرده .
لااله ضجه می زند .
امانی ساکت باش ، اون خیال می کنه که ما در حال معاشقه ایم .
لااله می گرید .
جمال دور می شود .
امانی پرده را می بندد .

اطاق و سرسرای بالا ، شب (ادامه)

امانی از اطاق به سرسرای می‌آید ، اسلحه را هنوز به دست دارد .

امانی
خیلی خوب ، اسم و مشخصات یکیشون پیدا شد . اون بود که
بهت تلفن می‌کرد ؟

لاله به علامت نفی به شدت سر تکان می‌دهد .

امانی
اون شریک جرمه ، فرستاده بودیش شناسائی محل ! مطمئنند
که اون بود . نبود ؟ چرا چرا بود و اگر اون نبود پس کی بود ؟
بقیه کی ان ؟

امانی اسلحه را بدون آنکه بداند به طور تهدید آمیزی به دست دارد .

لاله
بقیه‌ای در بین نیست .
امانی
فهرست هدیه‌ی مهمونها پیش منه !

لاله
من به کسی چیزی نگفتم . من حتی خودم نمی‌دونم چی
هست . فقط می‌خواستم بفهمم کجا زندگی می‌کنم و با کی ؟

امانی
چرا ؟ چرا می‌خواستی بفهمی ؟ منظورت از فهمیدن چی بود ؟
لاله
منظورم خود فهمیدن بود .

امانی
این همیشه . این ممکن نیست .

لاله وحشت‌زده به هفت‌تیر خیره است که تقریباً توی دهان او نشانه گرفت . امانی متوجه می‌شود و
آنها عقب می‌گشود .

لاله
من راست گفتم .

امانی
همه ادعا می‌کنن که راست میگن ، و درست در همون موقع
دارن یه چیزی رو قایم می‌کنن . اونقدر صمیمانه راستشو میگن
که می‌فهمی تا مغز استخوان دورغه ! برای فهمیدن حقیقت
فقط یه راه هست .

امانی ناگهان لاله را می‌گشود به اطاق و می‌اندازد روی صندلی گردان .

اطاق بالا (ادامه)

لاله می‌افتد روی صندلی گردان ، می‌خواهد بلند شود ، امانی می‌گوبد تخت سینه‌اش و او را دوباره
می‌نشانند . با یک حرکت ریسمان پرده را می‌گشود و می‌گند ، و دو دست او را به دو دسته‌ی صندلی
می‌بندد . لاله تقلاً می‌گند ولی بی‌پرده است . امانی نفس زنان عقب می‌گشود .

امانی
خب ، حالا بگو ، بقیه کی ان ؟

لاله سرسخت به روبرو نگاه می‌کند .

امانی
خیلی‌ها همینطور لج می‌کنن . خیلی هاشون خیال می‌کنن
این یه آزمایش شخصیه ، هر کسی باید بدونه درصورت لزوم

چقدر طاقت می‌آره - (جلو می‌آید) تو طاقت نمیاری . بهت
قول میدم . خب ، پس شروع کن ، اونها با کی در ارتباطن؟
قراری برای پخش خبر هست ؟

خیال نمی‌کردم اینقدر بترسی .

(عصبی) تو ترس منو نمی‌بینی !

لاله

امانی

از یک گشو بند جوراب سیاهی در می‌آورد و آنرا به چشم لاله می‌بندد ، لاله سخت تقلا میکند ولی
چشمش بسته شده . لاله ناگهان آرام ولی گوش به زنگ تقریبا نیم‌خیز روی صندلی‌اش با سکوتی
روبرو می‌شود که امانی به وجود آورده . سر می‌گرداند . مثل اینکه می‌خواهد حدس بزند امانی
کدام طرف است . امانی کبریت می‌کشد . لاله سر برمی‌گرداند . امانی فوت می‌کند .

امانی از اول شروع کنیم ، تو شوهرتو دوست داشتی ؟

لاله با حرکت سر جواب مثبت می‌دهد .

(لرزان) هنوزم - دوست داری ؟

امانی

مگت . هیچ حرکتی نیست .

(تقریبا التماس گنان) هنوزم - دوستش داری ؟

امانی

لاله با سر حرکتی به معنای مثبت کرده است . از زیر بند جوراب قطره اشکی پائین می‌آید .

امانی (کاملا عاشق) لاله ، لاله ، خواهش می‌کنم . اگر اینطوره -

لاله ناگهان سرش را بالا می‌برد .

امانی (با غیظ) پس نه؟ - دوباره می‌پرسم .

لاله به شدت با سر علامت منفی می‌دهد .

امانی (دیوانه‌وار) خیلی خوب -

پارچ آب یخ را برداشته است از پشت می‌ریزد در یقه‌ی لاله . لاله جیغی می‌کشد و تقلا می‌کند و
از درد روزه‌ای می‌کشد تا آرام شود . امانی گابل چراغ روی میز را می‌گردد ، سر سیم لخت می‌شود .
امانی آنرا به فلز صندلی می‌چسباند ، جرقه‌ای می‌زند ، لاله از جا می‌پرد و چندش دردآوری او
را به عکس‌العمل و رعشه وا می‌دارد . دوباره ، دوباره . لاله وحشت زده است ولی در دفعات بعد
فریاد از دهانش خارج نمی‌شود . امانی دیوانه وار صندلی گردان لاله را با شدت می‌چرخاند .

امانی (در همان حال) تو خیال می‌کنی که همه چی رو می‌دونی . ولی

هیچی نمی‌دونی . اول - اگر اداره بفهمه کسی چیزی میدونه

من با سر سقوط می‌کنم . دوم - چطور ثابت می‌کنی که قبل

از عروسی نمی‌دونستی؟ من می‌گم می‌دونستی ، پس شریک

جرمی . سوم - اونها قبول نمی‌کنن کسی باشه و چیزی بدونه .

کسی که می‌دونه باید همکاری کنه . و اگر نکنه خطر این هست

که بخواد لو بده .

لاله صدات ، صدات خیلی دور می‌ره . داری خودتو به همه معرفی

می‌کنی .

امانی منظورت چیه؟

لاله همسایه‌ها!

امانی وحشت زده برمی‌گردد و به پنجره‌ها و به بیرون نگاه می‌کند ، و بعد ترسیده بند را از چشم لاله بر می‌دارد . تهدید آمیز ولی با صدائی خفه و در عین حال التماس آمیز -

امانی حرف بز ، حرف بز ، نمی فهمی که من دارم درد می‌کشم؟

لاله آه ، من نمی‌خواستم تو درد بکشی .

امانی چرا ، چرا ، تو داری منو آزار میدی . با دهن بسته حرف می‌زنی ،

با چشم بسته می‌بینی ، با زجری که می‌کشی مریضم می‌کنی .

امانی ناگهان با هیجانی عاطفی کنار او زانو می‌زند .

امانی عزیزم ، چیزی که نشدی ، طوری که نشدی . منو ببخش -

(دستهایش را باز می‌کند) منو ببخش ، درد می‌کنه؟ این یکی

خونی شده . بذاریه دوائی بیارم (بلند می‌شود) توی آینه نگاه

نکن ، صورتت کبود شده . تقصیر من نیست . کار این حلقه‌ی

عروسیه .

لاله درش بیار!

امانی می‌ماند ، اول منظور او را نمی‌فهمد ، ولی کم کم پی می‌برد .

امانی درش بیارم؟ اما - اما - (نالان داد می‌زند) تو که اینطوری

نبودی لاله .

لاله (مج دست خود را می‌مالد) کی می‌دونه من چطوریم؟

امانی با حرکتی دست او را می‌قاپد و نگاه می‌کند ، حلقه‌ای دست لاله نیست . لاله آرام دست خود را از او جدا می‌کند . امانی ناباور -

امانی ولی - تو منو دوست داشتی .

لاله رو برمی‌گرداند . امانی تقریباً از پا درآمده .

امانی نمی‌شه بگذری؟

لاله به تلخی لبخند می‌زند . بلند می‌شود و آرام دور می‌شود . امانی سرگشته نگاه می‌کند .

امانی (ناگهان عصیان می‌کند) چرا ، چرا؟ من که کارهای نیستم . همه

کاره اون رفقای منن . من فقط نظارت می‌کنم . همین . من

حتی به زندانی نزدیک هم نمی‌شم .

لاله به من خیلی نزدیک شدی .

امانی یعنی چه؟

لاله (با نفرت و تلخی) تو می‌خواستی به من تجاوز کنی!

امانی این فقط برای خورد کردن غرور زندانیه!

لاله نتیجه‌ش چطور بوده؟

امانی تو داری از من بازپرسی می‌کنی؟

لاله (داد می‌زند) موثره؟

امانی خیال می‌کنی من کی هستم؟ خیال می‌کنی دلم نمی‌خواست

جای برادر تو الان توی ولایات کمکی به این مردم بدبخت بکدم؟ ولی برای من این موقعیت نبود. من نتونستم درسی رو که می‌خواستم بخونم. من باید از ده سالگی زندگی کسائی رو تامین می‌کردم که حالا دیگه فقط شبی از شون یادمه. بیا نگاه کن، این بیغوله خونه‌ی ما بود، و این دو تا سایه پدر و مادر من. من با چنگ و دندون جنگیدم تا تونستم سر پا و ایسم. از طرفی من ایمان داشتم، به من گفتن دشمنان ملت در کمین‌اند، و من خواستم خدمت کنم، با ایمان تمام. (ناگهان) ونها نباید بفهمن که من ایمان ندارم، و گر نه از دست می‌رم. وگر نه کارم تمومه، آره حسابم پاکه، پرونده‌م بسته‌س. تو می‌تونی با یه تلفن منو از هستی ساقط کنی. (التماس‌کنان) نمی‌تونی عادت کنی؟ حتی به جهنم هم میشه عادت کرد.

تو هیزمش رو بذار، من می‌سوزم. نه، من عادت نمی‌کنم. این غیرعادی نیست. همه‌ی ما یه چیزهائی رو ندیده میگیریم به خاطر زندگی. زنهای همکارهای منو دیدی؟ تو باید منو همینطور که هستم قبول کنی، همونطور که اونها کردن. همه‌ی اون زنها با شکنجه‌گراهاشون زندگی می‌کنن.

لاله

امانی

لاله می‌رسد کنار گمدچه‌ی لباس که از نایلون بی‌رنگ است.

میشه یه تاکسی خبر کنی؟ شماره‌ش پائین توی دفتر هست. من باید لباس عوض کنم.

لاله

امانی مثل بیر تیر خورده از جا می‌پرد. لاله زیپ گمدچه را باز می‌کند. امانی خود را به او می‌رساند.

(ترسیده) چکار می‌کنی؟

لاله

تو خیلی چیزها فهمیدی! این خطرناکه!

امانی

برای من یا تو؟

لاله

(گوشی را بر می‌دارد) هر روز یکی! خیال می‌کنی راهشو پیدا نمی‌کنم؟ اگر من نتونم تورو به حرف بیارم کیم که از اونها اقرار بگیرم؟

امانی

(پیروزمند) اسم منو به دفترت اضافه کن.

لاله

دوربین به طرف امانی پیش می‌رود.

در این جنگ روابط عاطفی وجود نداره.

امانی

امانی ناگهان اشیاء گمدچه‌ی نایلونی را بیرون می‌ریزد. لاله به طرف در می‌گریزد، حین بازگرفتن در به چنگ امانی می‌افتد. امانی او را به دورن گمدچه می‌راند و زیپ را می‌کشد.

اون تو هوا نیست، صدای تو بیرون نمیاد. پس هر چی

امانی

می‌خواهی داد بزنی . عرق می‌کنی . به حد خفگی می‌رسی .
داد بزنی!

تقلای لاله از پشت نایلون بی‌رنگ دیده می‌شود که به دیواره‌ی نایلون پنجه می‌گردد . امانی
دو شاخه‌ی تلفن را وصل می‌کند و شماره می‌گیرد .

گفتی کجارو بگیرم؟ - ها - الو ، اونجا بیست و هفت هزار؟
امانی
ببخشید وضع هوای فردا چگونه؟ بارونی - آفتابی - تمام
ساعات؟

برای آن که صداهای لاله را نشنود رادیو را روشن می‌کند . موسیقی از رادیو .

گوشی به دست به لاله (خیلی وقت داریم عزیزم! اونها جشن رو
تا صبح ادامه می‌دن . همه جا الان در جشن ما حاضرین . -
(به تلفن) پس گفتین می‌شه نفسی کشید ، بله؟ - متشکرم . (به
لاله که جان می‌کند) حالا منظره خوب شد ، باید قیافه‌ی
خودتو ببینی . باید حتما ازت عکس یادگاری بگیرم .

لاله در تصاویری کج و گوله از پشت نایلون چروک جان می‌کند . دوربین به طرف کمدچه‌ی نایلون
پیش می‌رود . امانی گوشی را گذاشته است ، می‌رود پائین از تالار دوربین عکاسی را می‌آورد .
موسیقی رادیو . لاله تقلا می‌کند ، امانی دوربین را به چشم می‌گذارد ، و اندک اندک آنچه
می‌بیند دستش را سست می‌کند . لاله تقلا‌های آخر را می‌کند . دست امانی زیب را می‌گردد و لاله
در حال خفگی بیرون می‌افتد ، عرق می‌زند ، سرفه می‌کند و نفس‌های بلند می‌گردد .

گفتن هوای فردا خیلی خوبه لاله ، می‌شنوی؟ از اون آفتابهای
امانی
رنگ پریده که تو دوست داری .

لاله کم کم به حالت منگی بعد از تنگ نفس رسیده . امانی رادیو را خاموش می‌کند ، لاله عرق می‌زند
و بعد سرگیجه می‌خورد . خود را به دیوار می‌گردد و پیش می‌رود . جلوی آینه ، ناگهان امانی را می‌بیند و
بر ضعف خود غلبه می‌کند و به سختی تبدیل به همان لاله‌ی چند دقیقه پیش می‌شود . امانی به
اولیوانی آب می‌دهد .

امانی (مهربان) تو که واقعا نمی‌خواستی بری؟ هوم؟

لاله (نفس زنان) اینطور که معلومه تحت نظرم .

امانی همه‌ی ما تحت نظرم!

لاله می‌تونی برام پرونده سازی کنی

امانی (می‌رود طرف تلفن) من باید کسب تکلیف کنم .

لاله تو می‌خواهی منو به حرف بیاری ، یا جلوی حرف زدندو

بگیری؟

امانی (عصبانی تلفن را رها می‌کند) خیلی خوب ، تواز من همه‌چی

فهمیدی و من از تو هیچی نفهمیدم . (بی‌اختیار اسلحه را

درمی‌آورد) تو ممکنه به برادرت یا همکارهاش خبر بدی .

لاله این کار از من نمیاد . من اهلش نیستم . من همیشه از این

دعواهای پسر بچه‌ها متنفر بودم .

امانی ولی تو الان وسط یه جنگی ، و باید برای نجات خودت کاری بکنی .

لاله (وحشت زده به اسلحه نگاه می‌کند) چکار باید بکنم؟

امانی (متوجه می‌شود و هفت تیر را پائین می‌آورد) باید اونوزیر نظر بگیری .

لاله برادرمو؟

امانی توی این جنگ روابط عاطفی وجود نداره . (عکس برادر را نشان می‌دهد) اون فعلا بی خبره . ولی خیلی از مواردی که بی خطر اعلام شده بودن یکدفعه شدن کانون خطر .

لاله - عکسها هدیه نبود!

امانی تو می‌تونی از طریق روابط خانوادگی اونوزیر نظر بگیری .

لاله جاسوسی .

امانی اسمش خدمته!

لاله اگر واقعا تماسی وجود داشت؟

امانی ما منتظر همین هستیم .

لاله (به زحمت بلند می‌شود) که دو دستی تحویلش بدین .

امانی اونها با ازدواج ما موافقت کردن ، قیمتش اینه!

لاله راه می‌افتد که برود امانی جلوش را می‌گیرد .

امانی چرا نمی‌فهمی؟ اونها تمام امشب منو با تلفن احضار می‌کردن اونها اصرار داشتن که قبل از مراسم ، منو در جریان بذارن ولی من طفره رفتم .

لاله چرا ، چرا؟

امانی من می‌ترسیدم مخالفتی بشه .

لاله راه می‌افتد ، امانی نگهش می‌دارد .

امانی من تورو دوست دارم لاله . نمی‌فهمی ، نمی‌فهمی که تو رو دوست دارم؟

لاله در این جنگ رابطه‌ی عاطفی وجود نداره .

امانی که اینطور!

ناگهان چنگ می‌اندازد دسته موهای لاله را می‌گیرد و از بالای در اطاق رد می‌کند و می‌گردد و در را می‌بندد . لاله تقریبا آویخته از موهایش فریاد می‌کشد . امانی او را رها میکند ، لاله می‌افتد امانی گره آماده‌ی ریسمان را به دستهای او می‌اندازد و می‌گردد . او را می‌برد بالای میزی که زیر قلاب سقف کشیده ، و خود بالا می‌رود . ریسمان را به قلاب می‌بندد و پائین می‌آید ، و میز را از زیر پای لاله می‌گردد . لاله به میج‌های خود آویزان است و فریادش در گلو خفه شده . امانی کابل چراغ روی میز را می‌کند .

امانی

اونها میگن که برای تحمل درد به چیزهای خوب زندگی
فکر می‌کنن. هه! وقتی تورو می‌زنم عزیز دلم به چیزهای
بهتر فکر کن، مثلا به جشن عروسیمون.

امانی می‌زند. لاله دور خودش می‌چرخد، امانی می‌زند. تصویری از مهمانی. امانی می‌زند.
تصویر دیگری از مهمانی. لاله که به او ضربه می‌خورد. تصویر مادر. ضربه‌ی دیگر. مادر از خواب
می‌پرد. ضربه‌ی دیگر. شرکای امانی جامه‌پاشان را به سلامتی بالا می‌برند. ضربه دیگر، جمال در
طاقش از خستگی زمین می‌خورد. ضربه دیگر. سیما در رختخواب غلت می‌زند. ضربه‌ی دیگر،
شعله زبانش را در می‌آورد. ضربه‌ی دیگر، خواهر امانی بشکن می‌زند. ضربه‌ی دیگر، آقای ساغری
شمع‌ها را فوت می‌کند. ضربه‌ی دیگر. پدر گریه می‌کند. ضربه دیگر. از کف پای لاله خون میریزد.

امانی

(می‌زند) خیلی‌ها امشب گفتن که به خوشبختی من حسودی
می‌کنن. عزیزم اون بالا چه می‌کنی؟ برای هر مرد و زنی یک
شب فراموش نشدنی هست. شبی که به هم می‌رسن. الان
مردم چه فکراهائی ممکنه در باره ما بکنن. تو درد می‌کشی و
من از درد تو درد می‌کشم. لذتبخش نیست؟

ریسمان پاره می‌شود و لاله به زمین می‌افتد. امانی نفس زنان بالای سرش می‌نشیند.

— چی شده، ها؟ موقعش بود — خیلی‌ها زودتر از این از
هوش رفتن.

پارچه‌ای بر می‌دارد، عرق صورتش را پاک می‌کند، یقه‌اش را باز می‌کند. چند قطره آبی به لاله
می‌پاشد. لاله غلت می‌خورد و با لب لرزان و موهای ژولیده و چشمان نیمه بسته مثل حیوانی
خود را به دیوار می‌کشد، و تقریبا چهار دست و پا و بی‌هدف گوئی دنبال چیز گمشده‌ای می‌گردد،
یکجا با امانی روبرو می‌شود که نگران اوست که بر سرش چه آمده.

امانی

چته. ها؟ چی شده؟ ببینم لاله — من کی هستم؟ خوب نگاه
کن (برای امتحان انگشتان خود را برابر چشم او تکان
می‌دهد) این چند تاس — ها؟ اینها چند تاس؟

لاله منگ به تکان انگشهای امانی نگاه می‌کند و یکباره گوئی امانی را تشخیص داده خود را عقب
می‌کشد و با وحشت به دیوار می‌چسبد و می‌لرزد. صدای خروس از بسیار دور، امانی با دو انگشت
شقیقه‌ی خود را می‌مالد و بار دیگر به لاله نگاه می‌کند، لاله بکلی دگرگون به یک گوشه مبهوت
مانده است. امانی می‌رود می‌نشیند روی تخت عروسی، تلفن را می‌گذارد کنار دستش، و شماره
می‌گیرد. سکوت طولانی.

امانی

(خفه) الو — منم، بله من. لطفا وصل کنید. لازمه نکته‌ای رو
اطلاع بدم، حیاتیه، باید کسب تکلیف کنم. من، شناخته
شدم، بله، گوشی دستمه.

امانی بر می‌گردد و به طرف لاله نگاه می‌کند ولی ناگهان با وحشت جا می‌خورد. تصویر لاله که
اسلحه کمربندی را به طرف او نشانه رفته است. دستش می‌لرزد و چشمانش خوب نمی‌بیند، و دارد
همه‌ی گوشش خود را می‌کند. امانی تقریبا فریاد می‌زند.

امانی چکار می‌کنی - اون پُره!

تیرها رها شده است و خورده است به شانه‌ی امانی، گوشی پرت می‌شود و امانی فریاد گشان می‌گلتد و می‌افتد، لاله با چشمان نزدیک بین عقب او می‌گردد. امانی از اطاق بیرون می‌زند.

سر سرا، راه پله و تالار (ادامه)

امانی به سرسرا دویده است، روی پلکان خود را به طارمی تکیه می‌دهد و تقریباً سر خوران به پائین می‌رسد. لاله یک تیر دیگر رها می‌کند. پرنده‌ی خشک بر می‌گردد آینه‌ی دق می‌شکند و فرو می‌ریزد. امانی می‌خورد به قاب خالی که پخش می‌شود، و از میان گلهای عروسی رد می‌شود. می‌رسد به طاووس و دوتا از گاردها را با دو دست از آن بیرون می‌کشد، تیر لاله می‌زند و طاووس را در هوا پخش می‌کند.

الف) راهرو خروج، وب) کوچه؛ سحرگاه

امانی به طرف در خانه می‌دود، سراپا خونین است. دو بین با او می‌رود. امانی پشت در را کنار می‌کشد، در را باز می‌کند و به کوچه می‌دود. در کوچه سپور داشته آشغال را جارو می‌کرده. و حالا گلهای خشک کنار خانه را به دست دارد. امانی از کنار او که وحشت زده است می‌گذرد، سپور به پیاده روبرو می‌دود. لاله وسط کوچه تیر دیگری رها کرده است.

کوچه، سحرگاه (ادامه)

امانی وسط کوچه زمین می‌خورد و بلند می‌شود و می‌دود. لاله با چشمانی که درست نمی‌بیند به طرف او نشانه رفته است. در زمینه‌ی تصویر او مهمانان عروسی - همه در لباس مهمانی و با دسته‌های گل رسیده‌اند، پدر و مادر، سیما و سرحددار، ساغری و خواهر شوهر، شرکا و زنهایشان - صدای گلوله، در بالکن‌ها همسایه‌ها ظاهر شده‌اند. صدای سوت پاسبان از دور. سپور با گلهای دستش از تیر رس لاله به طرف خیابان می‌دود. در مرز خیابان و کوچه امانی از یک تیر دیگر به هوا بلند می‌شود و به زمین می‌خورد. او دوباره سعی می‌کند به خیابان برسد.

خیابان، سحرگاه (ادامه)

امانی وسط خیابان چند قدمی میرود و می‌افتد و بلند می‌شود، در همین حال لاله بالای سرش رسیده است. با استحکام ولی با دست لیزان اسلحه را بطرف او می‌گیرد و می‌زند. امانی که به زانو بود می‌افتد. مکث لاله گلهای را که در کنار پایش ریخته است بر میدارد و روی او پرتاب می‌کند. امانی گاملا خونین زیر گلهای پوشیده می‌شود. تصویر از پشت لاله که اسلحه به دست ایستاده، در خیابان خیس، جلوی پای او امانی افتاده، و در عمق عکس آن دور، خورشید بر می‌آید.

نقد و معرفی کتاب

تکه‌هایی از "عبه‌العاشقین" به انتخاب جواد مجابی

توضیح: کتاب معتبر عبه‌العاشقین که متنی معتبر در عرفان و ادب فارسی است به چاپ دیگری - توسط طه‌وری - رسیده است. پس از آنکه چاپ نخستین آن توسط دکتر معین و هنری کرین توسط انجمن ایران‌شناسی فرانسه در تهران چاپ و نایاب شده بود. در باب این کتاب و مؤلفش شیخ روزبهان بقلی شیرازی سخن بسیار است که بماند برای فرصتی و اینک برسم تبرک کلماتی از آن بزرگوار در باب "عشق" که متن کتاب مشحون از شناخت و ستایش آن است.

.....

در قامت او دلم راقیا متهاست
در روایت جمال او نفسم را دیانتهاست
در ره هجر او دلم را ولایتهاست
در میدان وصال او روحم را با چند عشق مبارزتهاست.
گوئی که کدام جوهر بود
که از سلک ملکوت بگسیخت
یا کدام دلبری بود از عرایس خانهٔ جبروت که از این خسته جان بگریخت؟

.....

مگر آن غارتی را ندیدی که چون به چشم شوخ دلم را غارت کرد

و نگارخانه عشقم بجمال خود عمارت کرد
خم گشت پشت همتم در این حرف پر غلط
زیرا ز دست عشقش بگریختم .
پاسبان عشق او دلم را ملازم
از آن به نعت عشق در دست آن ترک عاجزم .

.....

عشق و عاشق و معشوق گرنه ما ایم

پس کیست ؟

هر چه نه این دم است

عالم دوئیست .

این نادره نگر

که من بی من بی من عاشقم ،

و من بی من دایم در آینه وجود معشوق می نگرم

تا من کدام ؟

.....

ای آینه عقل گل !

تا در آن آینه می نگرم

آفاق ملکوت در جان آن مرآت می بینم .

بنمای جام گیتی نمای

چند ما را خسته دل داری ؟

ندانی که آشیان مرغان ملکوت در خانه ماست

و حل مشکل ره روان جبروت در مشکل ماست ؟

لکن از دور فلک مقادیر

جز غم عشق نصیب ما نیست

و در این اشارت

جز درد ما گواه نیست

.....

نصیب عاشقان در عشق جز غم نیست

غمشان وصولست

و در این وصول جز آتش و غم نیست

زیرگان دیوانه اند

آشنایان بیگانه اند

مجنونان هشیارند

سینه بر روح گوا دارند

دل و جان را در عشق معشوق برای فنا دارند

مرغان قفس شکستند
 باغبانان گل بدنند
 رهروان بی برگند
 زندگان بی مرگند
 سفرشان جز حقیقت نیست
 سرمه دیده‌شان جز خاک گوی شریعت نیست .
 خُراَن رهینند
 سیارگان سَموات یقین‌اند
 جان خُرشان بنده عشقت
 ز آنکه مرغان روحشان قفس جسم بشکست
 درباغ عشق را بسرپیش شوند
 دُرّ دریای عشق را بجان خویش شوند
 ویران گنان سرای طبیعت‌اند
 بیخودان راه حقیقت‌اند
 رخس دلشان جز بارمحبت نکشد
 لب جانسان جز شراب الفت نچشد
 عشوه‌خران بی مقصود و استادان بی مزدورانند
 در ره عشق از افسردگی دوراند
 نازگان دلخوشند
 مهرویان گشند
 شربتشان جز خون جگر نباشد
 ز آنکه ابر عشق جز اشک غم در دل ایشان نباشد
 شب ایشان همه روز است
 روز ایشان همه نوروز است
 بطریق خیال
 دزدان خانه جانانند
 چه کنند که جز دزدی نمی‌دانند
 طراران یار فریبند
 جز در گوچه یار از دست غم نگریزند .

 این بود حکایت عاشقان که شنیدی
 ای در بناگوشت رنگ سیمرخ ازل پیدا !
 وای در چمن باغ زلفت صد هزار بلبل جان
 عاشق شیدا .

وصف آن اشفتگان از صفت بیرون است
و در این گفت صد هزار رمز افزونست .

.....

چنین شهسواری در این جهان تنگ به کدام میدان درآید ؟
و چنین آفتاب روئی روی آشنایی ازل در کدام آینه بنماید ؟
که سطر "ینظرون الیک و هم لا یبصرون" بروی جهان آشوب دارد .
با آنهمه در دو جهان درد

آن نگار بسهام مژگان عشق قرین این محزونست
و بهمه صفات از راه تهمت برونست
زیرا که صحن صفایش غبار علت ندارد
و در زمین وفا تخم جفا نگارد .

.....

ای نکته فلسفیان
ای رمز عشق در مداوات جنون محبت در دیوان طیبیان
ای سکون اطفال مهد اسرار
وای شمس حقیقت انوار
در آی ، در میادین جانم

عبدالحمید ابوالحمد

کتابشناسی امیرالایسم
تهیه و تدوین منصوره کاویانی - تهران ، انتشارات سازمان
پژوهش ، بهار ۱۳۶۰ ، ۱۴۳ ص .

چاپ و انتشار کتابشناسی هیچ وقت دیرنیست و انتشار کتابشناسی امیرالایسم کاملاً بموقع است
انقلاب ایران پیش از همه انقلاب ضد امپریالیستی و ضد استبدادی است و نبرد علیه امپریالیسم پایان
نیافته است و مردم ایران هنوز درگیر این نبردند ، لذا لازم است بدانند که در زبان
فارسی چه منابع تحقیقی درباره امیرالایسم هست .
کتابشناسی از کارها و تحقیقات پایه‌ای است . ابزار کار همه کسانی است که می‌خواهند

در زمینه خاصی کار و تحقیق کنند ، به زبان دیگر کتابشناسی پژوهشی است که کار همه پژوهشگران دیگر را آسان می‌کند. این کتابشناسی که کار خوب و محققانه‌ای است و همان‌طور که مولف در " برآمد " - که منظور از آن باید " یاد آوری " باشد - بدان اشاره کرده است در تنظیم آن " و سواس " داشته است و مشخصات کامل ۶۳۷ کتاب و ۴۵۹ مقاله را که تا پایان شهریور ۱۳۵۹ در ایران چاپ و منتشر شده است ، به دست داده است ، بدون این که منکر باشد که عناوینی نیز فراموش شده است . ولی مولف به آغاز و زمان نخستین نوشته‌ها در این زمینه اشاره نکرده است .

مسئله " همه این کتاب‌ها و مقالات مستقیماً " مربوط به امپریالیسم نیست ولی از آن‌جا که با این موضوع در ارتباط است ، شاید آوردن همه آن‌ها لازم بوده است . مولف در آغاز کتاب در سه قسمت " مقدمه " ، " درآمد " و " برآمد " از انگیزه تنظیم و شیوه کار ، سخن گفته است . بهتر بود که همه این سه قسمت زیر عنوان " مقدمه " یا " پیشگفتار " و یا " مقدمه و شیوه کار " آورده می‌شد . زیرا واقعاً " خواننده ضرورت این تقسیم بندی را تشخیص نمی‌دهد به ویژه آن که اصطلاحات " درآمد " و " برآمد " جا افتاده و روشن نیست و اثری جز گیج‌کردن خواننده ندارد .

در فصل بندی کتاب عنوان " سوسیال امپریالیسم و رد آن " یعنی شماره‌های ۱۰۹۹ تا ۱۱۱۴ به نام ضمیمه آمده است . هیچ لزومی نداشت که این قسمت به صورت ضمیمه مستقل آورده شود ، ساده‌تر و منطقی‌تر این بود که بدون عنوان ضمیمه در پی سایر مطالب تنظیم می‌گردید . در هر حال معلوم نیست چرا در پایان " فهرست تفصیلی مطالب " (صفحه ۸) در برابر عنوان ضمیمه شماره‌های ۱ - ۱۵ ، گذاشته شده است که خواننده نمی‌تواند تشخیص دهد ارتباط این شماره‌ها با مطالب متن کتاب چیست ؟

اگر کتاب‌ها و مقاله‌ها از هم جدا می‌شد بهتر می‌بود ، زیرا خواننده آسان‌تر پی می‌برد که در هر زمینه چه کتاب‌ها و مقاله‌هایی وجود دارد .

این کتابشناسی توصیفی نیست . بی‌گمان خلاصه‌ای از هر اثر ، حتی دو تا سه سطر کلیدی می‌بود برای شناختن بیشتر کتاب و مقاله ، بدون این که فراموش کنیم که در شرایط فعلاً مشکل چاپ و کاغذ ، بی‌گمان قیمت کتاب بالا می‌رفت و خوانندگان کم‌تری می‌توانستند آن بخردند .

در پایان کتاب فهرست محله‌ها و نشریاتی که مورد استفاده قرار گرفته شده است رامی‌بینیم. به نوشته مولف در صفحه ۱۲۳ این کتاب مشخصات نشریاتی را که " دوره کامل آر دیده شده " داده است و نشریاتی که به طور " غیر مستقیم مورد استفاده قرار گرفته‌اند ، فقد به ترتیب الفبایی نامشان قید شده . مفهوم غیرمستقیم چندان روشن نیست و خواننده نمی‌داند برای تکمیل آگاهی و اطلاعاتش به کدام سال و شماره نشریه مراجعه کند؟ در این مورد هم شاید بهتر می‌بود که مشخصات شماره‌های دیده شده ، آورده می‌شد .

نکاتی که یاد آوری شد به هیچ‌وجه از ارزش این کتابشناسی که با حروف قشنگ و کاغذ خوب به چاپ رسیده است نمی‌کاهد . امید است که در چاپ‌های بعدی کتاب بهتر و کامل‌تر شود .

هنریک پاناس - ترجمه پرویز داریوش - تهران، انتشارات رواق، بهار ۱۳۵۹

هنریک پاناس نویسنده لهستانی از شهرتی چشمگیر برخوردار است. ولی برای اولین بار است که در ایران از او کتابی منتشر می‌شود. پاناس در سال ۱۹۱۲ در شهر لئو (در آن زمان جزئی از لهستان اطیش بود) متولد شد. در دانشگاه همان شهر تاریخ خواند. در زمان جنگ جهانی دوم مدتی در مناطقی از آسیا و خاورمیانه در خدمت نیروهای ارتش لهستان بود. و حدود دو سال در فلسطین بود. و در سال ۱۹۴۷ به لهستان بازگشت. اولین کتابش در سال ۱۹۶۰ منتشر شد. پس از آن چند جلد از مجموعه داستانهای کوتاه منتشر کرد. انجیل یهودا نخستین بار در سال ۱۹۷۳ منتشر شد و به نظر منتقدین لهستانی یکی از درخشان ترین آثاری است که بعد از جنگ تاکنون در لهستان منتشر شده است. پاناس در انجیل به روایت یهودا در حقیقت انجیل پنجمی را می‌نویسد. پس از گذشتن بیش از نیم قرن از وفات عیسی مسیح، یهودا که خود پیرمردی شده است از طرف یکی از دوستان دانشمندش درباره پیدایش انجیل و ماجرای عیسی مسیح مورد سؤال واقع می‌شود. در پاسخ به سئوالات دوست یهودا است که کتاب نوشته می‌شود. یهودا بر آمده از خانواده روحانیون بلند مرتبه اورشلیم است. که سالها در اسکندریه اقامت داشته‌اند. یهودا تحصیلات خود را به کمال رسانده و صاحب فکر است. دارای ثروت بیکرانی است و حوضه تجارت خانواده‌اش را در سراسر امپراطوری روم گسترانده است. یهودا به دنبال یک ماجرا با عیسی و مریم آشنا می‌شود. روایت یهودا از انجیل حوادثی را برای ما روشن می‌سازد که بیشترشان تا به حال اصلا مطرح نبوده است. هنریک پاناس با اطلاعات وسیعی که، از ادبیات کلاسیک و سنتهای قوم یهود گرفته تا حاصل آخرین تحقیقات انجیلی توانسته است چنین رمانی را خلق کند. انجیل یهودا در حقیقت انجیل پنجمی است که نوشته شده است. ترجمه کتاب کار آقای پرویز داریوش مترجم صاحب سبک و با ارزش می‌باشد.

خاطرات سیاسی - خلیل ملکی (با مقدمه محمد علی همایون کاتوزیان)

تهران انتشارات رواق، پائیز ۱۳۶۰، ۵۲۴ ص

خلیل ملکی یکی از چهره‌های مبارز تاریخ پنجاه سال معاصر است. نقش ملکی در تاریخ مبارزاتی نهضت ملی ایران فراموش شدنی نیست. او با اطلاع از مسایل سوسیالیسم نهضت ملی ایران را جهت می‌داد و در این راه چه تلاشها که نکرد. ملکی در سال ۱۳۱۵ به اتهام همکاری و عضویت در گروه پنجاه و سه نفر دستگیر شد و در شهریور ۱۳۲۰ پس از فرار رضاشاه از زندان آزاد شد. بعد از تشکیل حزب توده او در مقام یکی از رهبران آن حزب فعالیتهايش را شروع کرد. بعد از ماجرای فرقه دمکرات او در درون حزب توده به مبارزه با عناصر و جریانهای وابسته و سر سپرده به مسکو پرداخت، که در آن زمان معروف بودند به (اصلاح طلبان) در

سال ۱۳۲۹ با گروهی از اعضاء حزب توده از آن حزب انشعاب می‌کنند. در سالهای ۳۰ - ۲۹ است که ملکی دوباره وارد صحنه مبارزه می‌شود و با همکاری دکتر بقایی (که در آن زمان با دکتر مصدق کار می‌کرد) حزب زحمتکشان ملت ایران را تاسیس کردند. پس از سی تیر به علت مخالفت دکتر بقایی با دکتر مصدق و نهضت ملی، ملکی از بقایی جدا می‌شود و (نیروی سوم) را تشکیل می‌دهد. پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ملکی دستگیر و در قلعه فلک الافلاک در خرم آباد زندانی می‌شود. ملکی پس از آزادی همچنان به مبارزه خود ادامه می‌دهد. در سال ۳۹ ملکی به همراهی عده‌ای از یارانش جامعه سوسیالیست های نهضت ملی ایران را بوجود می‌آورند که بعد از مدتی به همراه سه تن از اعضاء فعال کمیته مرکزی جامعه (رضا شایان - حسین سرشار و علیجان شانس) دستگیر و بدون محاکمه زندانی می‌شود. در تیرماه ۱۳۴۸ در اوج خفقان رژیم وابسته به امپریالیسم، ملکی در خانه‌اش که تحت کنترل ساواک بود چشم از جهان فرو بست. از ملکی نوشته‌های بسیاری به جای مانده که هر کدام سندی است از تاریخ جنبش کمونیستی و نهضت ملی ایران در این پنجاه سال. کتاب *خاطرات سیاسی*، *خاطرات* نویسنده است از ماجرای پنجاه و سه نفر تا شرکت حزب توده در کابینه قوام.

کتاب از سه فصل تشکیل شده است. ۱- مقدمه (محمد علی همایون کاتوزیان) ۲- *متمم خاطرات* ۳- اسناد. کتاب مقدمه مفصلی (۲۴۵ صفحه) یکی از شاگردان ملکی را به همراه دارد. مقدمه کتاب مروری است بر فعالیتهای سیاسی خلیل ملکی. در بخش آخر کتاب هشت سند تاریخی منتشر شده است که تیرهای آن چنین است: ۱- نامه خلیل ملکی به عبدالحسین نوشین ۲- نامه خلیل ملکی به دکتر محمد مصدق ۳- نامه دکتر محمد مصدق به خلیل ملکی ۴- نامه سرگشاده خلیل ملکی به آن عده از اولیاء امور که ... ۵- پیام دکتر محمد مصدق به جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران ۶- پیام دکتر محمد مصدق به جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا ۷- اعلامیه سازمان امنیت درباره بازداشت خلیل ملکی ۸- متن کیفرخواست دادرسی ارتش بر ضد خلیل ملکی و سایر اعضاء کمیته مرکزی جامعه سوسیالیست‌ها.

آذرفکاشیان

بیست سال کار مخفی در روسیه "خاطرات یک کادر بلشویک"

نوشته: سسیلیا بابروفسکایا - انتشارات گام، ۱۸۷ ص.

"انقلابی حرفه‌ای قبل از هر چیز می‌بایست کاملاً "زندگیش در خدمت حزب و امر کارگران باشد. زندگی شخصی و زندگی حزبی‌اش می‌بایست یکی باشد. تشکیلات انقلابیون نمیتواند در یک محفل رهبران خلاصه شده باشد. کادرهای فداکار و خستگی ناپذیر کارگران که در تماس مداوم با توده‌ها بسر می‌برند لازم هستند. اینان افرادی هستند که سابوده حزب را آجر به آجر، می‌ریزند و بدون کمک آنها هیچ رهبری کاری از دستش بر نمی‌آید." این گفتاری است از لنین در اهمیت یک انقلابی حرفه‌ای. شاید تمام حوادث کتاب را

که چگونگی رشد و باروری حزب بلشویک روسیه از میان خون و آتش است ، بتوان در این گفتار
لنین خلاصه کرد .

سسیدیا زلیکسون (با بروفسکایا) دختر یک خانواده پرجمعیت یهودی است که در دهکده
کوچک و پرتی در روسیه تزاری زندگی میکند . پس از پایان دوره ابتدائی ، وی اجباراً "تحصیل
را رها کرده و تمام وقت خود را به خواندن کتابهاییکه توسط معلمین مدارس ابتدائی وارد
آن دهکده میشود میگرداند . تحت تاثیر این کتب ، وی زادگاه پدری را ترک گفته راهی ورشو
میشود . تلاش جهت یافتن کار ، وی را با هسته‌های مخفی کارگری و روشنفکران انقلابی
روسی ، یهودی و لهستانی آشنا میسازد . سپس وارد یکی از دستجات مخفی کارگری شده و
همزمان تحت آموزش وسیع سیاسی - ایدئولوژیک قرار میگیرد . پس از دو سال کار مخفی در
لهستان ، عازم خارج از کشور میشود . اقامت در خارج از کشور ، وی را قادر میسازد تا در
کنفرانسهای متعدد کارگری حضور یابد و نیز امکان آشنائی با چهره‌هایی چون آکسلرد ،
پلخانوف و لنین را می‌یابد که از آن میان لنین تاثیر شگرفی بر او بجای میگذارد . وی سپس
به روسیه بازمیگردد و با ورود به تشکیلات خارکف ، مسئولیت دو محفل کارگری را بعهده
میگیرد .

آنچه در فصلهای بعدی کتاب می‌آید تماماً " حوادثی است که بر این کادر بلشویک
بعنوان حزئی از یک تشکیلات میگذرد . حزب بلشویک راه پرافتخار خویش را از میان مبارزات
شکوهمند توده‌ی مردم به پیش بازمیکند و گرچه متحمل لطمات بسیار میشود ، لیکن در کوره‌ی
مبارزات آبدیده‌تر از پیش میگردد .

در این کتاب میتوان روحیه‌ی کمونیستی را از کسانی آموخت که به نیروی توده‌ها بعنوان
تنها نیروی محرکه‌ی تاریخ باور داشته و زندگی خورد را در پیوندی فشرده با زندگی توده‌ها
قرار می‌دهند . آنانکه در مقابل با ظلم و ستم ، از شکنجه و زندان نمی‌هراسند و جان خود را
وثیقه‌ی آزادی توده‌های محروم و رنج‌دیده قرار می‌دهند .

نکته آخر آنکه علی‌رغم ترجمه خوب کتاب ، گاه به اشتباهاتی از نظر دست‌ورزبان
برمیخوریم که بنظر میرسد در اثر سرعت انتشار کتاب بدانها توجهی نشده است و امید آنکه
در چاپهای بعدی برطرف گردد .

۵. نصرت‌زاده

نینا نوشته ثابت رحمان ، ترجمه سیروس مددی ، تهران ، انتشارات ارمغان - یاشار ،

زمستان ۱۳۵۸ ، ۳۸۴ ص .

نینا رمانی است سیاسی - تاریخی در باره مبارزات انقلابی سالهای ۱۹۰۴ - ۱۹۰۱

کارگران و زحمتکشان باکو که بوسیله ثابت رحمان نویسنده آذربایجان شوروی در سال ۱۹۴۹
نگاشته شده .

در شرایط حاد سیاسی این روزگار ، نینا بخوبی پاسخگوی نیاز خواننده است که
شخصیتهای بارز و انقلابی زمان را با علاقه دنبال می‌کند و با جزئیات امر سازماندهی

مبارزات مخفی کارگران سوسیال دمکرات روسیه که با خفقان و سرکوب شدید روسیه تزاری مواجه بودند، آشنا می‌شود.

نینا نام چاپخانه مخفی سوسیال - دمکراتها در باکوست که علاوه بر اعلامیه‌ها و روزنامه محلی حزب، ادبیات زیرزمینی انقلابی و همچنین قسمتهائی از "ایسکرا" را تجدید چاپ می‌کند. فعالیت حوزه باکو بر محور کار نینا استوار است. اژدر، کارگر جوان آذربایجانی و ورا - دختر یک کارگر مبارز روسی که در جریان تظاهرات کارگری بوسیله پلیس تزاری کشته شد - مسئولیت توزیع انتشارات نینا را بعهده دارند. در حقیقت کتاب، ماجرای فعالیت انقلابی این دختر و پسر جوان در طی چهار سال است.

نکته جالب این کتاب آنست که کارگران آذربایجانی، ارمنی، گرجی و روسی، قید و بندهای فرهنگی و قومی را پشت سر گذاشته‌اند و همگی چون تنی واحد برای تحقق آرمان طبقه کارگر مبارزه می‌کنند. زنان و مردان را با هم تفاوتی نیست و هر دو به یکسان مسئولیت‌های دشوار و خطرناک را عهده‌دار می‌شوند. هربار که کارگر و یا زحمتکش مبارزی به وسیله عمال ارتجاع و سرمایه‌داری در بند کشیده می‌شود و یا به خون می‌غلطد، فرزندان، پدر و مادر و بستگان وی به صف مبارزان می‌پیوندند. کتاب نینا حماسه اتکاء به نیروی توده‌ها و امید انقلابی به فردای تابناک کارگران و زحمتکشان است. (۱)

مقایسه این رمان با فیلمنامه‌ای در باره کمون باکو که اخیراً منتشر شده، به روشنی گویای وجود دو خط‌مشی در ادبیات سوسیالیستی است.

فیلمنامه کمون باکو اثر نویسنده‌ای از ارمنستان شوروی است. متأسفانه در ترجمه، سال ایجاد اثر که می‌توانست روشنگر بسیاری از مسائل باشد - ذکر نشده. موضوع این فیلمنامه تاریخی مربوط به سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۷ است. گذشته از زبان بیمزه نویسنده در توصیف وقایع، پرداخت شخصیت‌های این فیلمنامه در مقایسه با شخصیت‌های رمان نینا بسیار غریب است. شاهو میان رئیس شورای کمیسرهای خلق باکو و دوست و هم‌زم لنین در مقایسه با کارگران کمیته باکو در کتاب نینا - که شرح حوادث پانزده، شانزده سال پیش از آن است - بسیار بی‌تجربه معرفی شده. لئون پسر شاهومیان، در اوائل فیلمنامه مشغول کفتربازی است و یا به لنین نامه می‌نویسد، در اواسط فیلمنامه در سنگر با دشمنان انقلاب می‌جنگد و در اواخر فیلمنامه پس از آنکه پدرش و سایر کمیسرهای خلق بدست سربازان ضد انقلاب اسیر می‌شوند ابتدا می‌گریزد اما روز بعد هنگامیکه در روزنامه می‌خواند که پدرش را قرار است اعدام کنند، او نیز از روی ناامیدی خود را به خبرچین نشان می‌دهد تا دستگیرش کنند و در زندان به "پاپایش" به‌پیوندد! حال آنکه در کتاب نینا، ورا دختر کارگر مبارز و سالخورده روسی پس از قتل پدرش بدست ژاندارمها به صفوف انقلابیون می‌پیوندد، اکبر پسر جوان غلام کارگر تهیدست و مسلول اما انقلابی آذربایجانی، پس از مرگ پدرش در زیر شکنجه‌های دژخیمان تزاری به انقلابیون می‌پیوندد و امینه دختر معلم

۱- کمون باکو (۲۶ کمیسر) - نوشته هراچیا کوچار - ترجمه احمد نوری زاده، تهران انتشارات پیک ایران، تابستان ۱۳۶۰، ۱۵۴ ص.

انساندوست و روشنفکر آذربایجانی پس از تبعید پدرش به سیبری علی‌رغم محدودیت‌های موجود برای دختران آذربایجانی او نیز به انقلابیون می‌پیوندد و بسیار نمونه‌های دیگر... نقش زنان نیز در این فیلمنامه بسیار جالب است، یعنی در حقیقت هیچ نقشی ندارند: دختر جوانی که منشی شاهومیان است فقط به تلفن جواب می‌دهد و آسامی ملاقات کنندگان را به اطلاع او می‌رساند. زنان کمیسرهای خلق هم فقط گاهی در وسط جلسات بسیار مهم برای شوهرانشان ساندویچ می‌آورند تا از گرسنگی نمیرند و شوهرانشان به آنها نصیحت می‌کنند که بخانه برگردند و بگذارند مردها بکارهای خود برسند. مادران قهرمانان فیلمنامه نیز زنان خوبی هستند که فقط جوانترها را دعا می‌کنند!

در فیلمنامه کارگرهای باکو از بلشویکها حمایت نمی‌کنند در نتیجه آنها به ناچار استعفا می‌دهند و فرار می‌کنند، حال آنکه اعضای حوزه سوسیال دمکرات باکو در زمان نینا تمام اعتصابات کارگران صنایع نفت را سازمان می‌دادند و هربار که یکی از آنان در خطر دستگیری قرار می‌گرفت به آغوش توده‌ها پناه می‌برد و از تعقیب در امان می‌ماند.

نکته جالب دیگر این فیلمنامه آنست که در برابر خطراتی که کمون باکو را تهدید می‌کند بلشویکها منتظر رسیدن کمک، نظامی از مسکو هستند، که علی‌رغم دستورات موکد لنین، هیچگاه نمی‌رسد. دست راستی‌های ارمنی در برابر خطر حمله سپاهیان عثمانی از نیروهای انگلیسی مستقر در انزلی دعوت می‌کنند که دفاع از باکو را بعهده بگیرند. دست راستی‌های مسلمان نیز از سپاهیان عثمانی دعوت می‌کنند که برای استقرار یک جمهوری مساوات طلب در باکو به آنان کمک کنند. و بدینسان باکو مورد تجاوز نیروهای انگلیسی و عثمانی قرار می‌گیرد. کمون باکو سقوط می‌کند و ۲۶ کمیسر خلق اعدام می‌شوند. خواننده این فیلمنامه احتمالاً با خود می‌گوید چه حیف که نیروهای ارتش جوان شوروی نتوانستند به موقع از کمون باکو دفاع کنند، و لابد "شاهد عینی" فیلمنامه در ذهن خواننده به گفتار خود چنین ادامه می‌دهد: "نگران نباش، اکنون ارتش سرخ قوی شده و در مقابل دخالت بیگانگان از انقلابهای نوپا دفاع می‌کند، ...!"

کوچهٔ پرولتر سرخ - کوچهٔ پرولتر سرخ - نوشتهٔ نینا وژان که هایان، ترجمهٔ

غلامرضا وثیق، تهران، انتشارات رواق، زمستان ۱۳۵۸، ۲۱۲ ص.

کوچهٔ پرولتر سرخ سفر نامه ایست به قلم یک زن و شوهر جوان فرانسوی، عضو حزب کمونیست فرانسه، که مدت دو سال ۱۹۷۲-۱۹۷۴ در شوروی اقامت و کار کرده‌اند. مطالب این کتاب چهار سال پس از بازگشت به فرانسه و در پی امتناع حزب کمونیست فرانسه از به بحث گذاشتن مشاهدات آنان، نگاشته شده است. ژان و نینا که هایان، در مقدمه کتاب می‌گویند: "هیچ چیز نایبستی حرکت به جلوی نهضت کارگری را سد نماید. در مدت ۴ سال تحریر این اثر را به وجدان مبارز و با انضباط خویش سپردیم. مانند بسیاری از رفقای خود تصور می‌کنیم که کافی است حزب ما منجزاً "نارساتی‌های اتحاد جماهیر شوروی را محکوم نماید تا

بتواند حزبی نو شود با رنگهایی فرانسوی.

"... به زبانهای مختلف چه در داخل حزب و چه در خارج به ما می‌گفتند که نباید همه چیز را به همه کس گفت؛ و با توجه به اختلافات فرهنگی و سطح فهم و درجات سلسله مراتب فعال، نباید همه چیز را بیان کرد.

"... قبل از عزیمت به مسکو مسئولین از ما می‌خواستند که به درستی تعمق کنیم و بیاندیشیم؛ زیرا برحسب گفتارشان ۹۰٪ رفقائی که دست به چنین تجربه‌ای زده بودند، از نظر حزبی کاملاً از دست رفته به شمار می‌آمدند. امروز این آمار برای ما معنی و مفهوم واقعی خود را نشان داده است؛ زیرا ما تصمیم گرفته‌ایم که در بین ۱۰٪ وفاداران به حزب باقی بمانیم و یقین داریم که هر تغییر انقلابی در مملکت ما به وسیله حزب کمونیست انجام پذیر است و هر چند ضدیت با شوروی مسئله غم‌انگیزی است، ولی احتراز ناپذیر می‌باشد."

بر خلاف بسیاری از نویسندگان که کوشیده‌اند مارکسیسم - لنینیسم را علت نارسائیهای موجود و عملکرد هئیت حاکمه شوروی قلمداد کنند، نویسندگان این کتاب هر چند که با تحقیر و تمسخر بسیاری از دوستان شوروی خود مواجه شده‌اند ولی به این ایدئولوژی عمیقاً وفادارند و برای اشاعه آن می‌کوشند.

در پایان این کتاب تاریخ معاصر شوروی در داستان کوچکی از قول اهالی شوروی آورده شده است:

"قطاری حرکت می‌کند و از سرزمین اتحاد جماهیر شوروی می‌گذرد. غفلتاً متوقف می‌گردد. راننده قطار وحشتزده داخل واگن می‌شود و می‌گوید: رفیق "ولادیمیر ایلیچ"، سفیدها خط آهن را بریده‌اند، ترن دیگر نمی‌تواند به جلو برود، چه کنیم؟ لنین خونسردی خود را حفظ می‌کند، آستین‌ها را بالا می‌زند و می‌گوید: برویم رفقا، همه به کار بپردازیم، بیل و کلنگ برداریم و همه با هم خط آهن را دوباره بسازیم؛ تا سفیدها بدانند که ما تسلیم نمی‌شویم.

"هر کس ابزاری برمی‌دارد و با آواز خواندن به کار مشغول می‌شود و کمی بعد، ترن دوباره حرکت می‌نماید... باز از نو دور از ایستگاه می‌ایستد. راننده، شرم‌نده، به شتاب می‌آید: رفیق "یوسیف ویساریونوویچ"، خط آهن قطع شده است؛ ضد انقلابی‌ها از اینجا گذشته‌اند، چه کنیم؟

"استالین تردیدی به خود راه نمی‌دهد و می‌گوید: بین ما خائنینی وجود دارد؛ فوراً" نیمی از مسافرین را تیر باران کنید و نیم دیگر را پیراهن خط دار بپوشانید و شروع بکار کنند تا آنکه خط دوباره ساخته شود. به هر وسیله که ممکن است.

"فورا این دستور اجرا شد.

"... برای سومین بار راننده می‌بیند که خط آهن بریده شده است؛... در واگن ظاهر می‌شود: رفیق نیکیتا سرگئی ویچ، همه دشمنان انقلاب نمرده‌اند. در خط باز خرابکاری صورت گرفته است؛ نمی‌توانیم به راه خود ادامه دهیم.

"- چیزی نیست، رفیق راننده: ریل‌هایی که در عقب است بردارید و بگذارید در

جلو؛ همینطور تا آخر، به هر حال می‌شود به جلو رفت.

"... بعد از مدتی، راننده با صدای وحشتناکی ترمز می‌کند... رفیق " لئونید ایلیچ "... ضد شورویها و امپریالیست‌ها باز خطرا بریده‌اند. چه کنیم؟"

" برژنف جواب می‌دهد: خیلی خسته کننده است، ولی می‌توان از این مهلکه خارج شد؛ پرده‌های همه کپه‌ها را بکشید و قطار را گاهگاهی تکان دهید تا مردم این طور احساس کنند که ما به جلو می‌رویم."

در حقیقت تمام کتاب مشاهداتی است از درون کپه‌های متوقف شده قطار که پرده‌های آن رانیز به دقت کشیده‌اند و این نارسائیها به تدریج در پی دومین توقف قطار بوجود آمده است. بسیاری از انحرافهائی که آندره ژید در سال ۱۹۳۶ در کتاب بازگشت از شوروی مطرح کرده اگر اصلاح نمی‌شد، که گویا اصلاح نشده، نمی‌توانست نتایجی جز آنچه در کتاب کوچه پرولتر سرخ گزارش شده، به همراه داشته باشد.

این سفرنامه البته مشاهدات دو کمونیست فرانسوی است و احتمالاً اگر یک کمونیست ایرانی در شرایط مشابهی قرار داشت رویدادهای دیگری توجهش را جلب می‌کرد.

نکات عمده‌ایکه در این کتاب مطرح شده عبارتند از: اختناق، فقر فرهنگی، بوروکراسی و میل شدید به مصرف به سبک جوامع سرمایه‌داری غرب.

اما اشکال اساسی مسئله‌ایست ایدئولوژیک، با تعجب می‌خوانیم: نویسنده هنگامی که می‌خواهد به عنوان یک کمونیست استدلال کند دوستان و همکارانش او را متهم به جاسوسی برای کا. گ. ب می‌کنند. یکی از مدیران کامسامل (سازمان جوانان کمونیست) در حال مستی اعتراف می‌کند: من مطمئنم که اگر هیتلر جنگ را برده بود و آلمانها مملکت ما را اداره می‌کردند، امروز ما آزادتر و خوشبخت‌تر می‌بودیم. و همین مدیر کامسامل آزادی و خوشبختی را در مدل جامعه مصرفی غرب می‌بیند! مردم عادی به سیاست کاری ندارند و آن را جزو حوزه فعالیت رهبران می‌دانند. فرزندان اعضای حزب در ناز و نعمت بسر می‌برند و آرزوی آنان نیز برخورداری از کلیه امکانات جامعه مصرفی غرب است. پیوستن به حزب برای استفاده از مزایای کارت عضویت است. در شهرهای کوچک از جمله ایروان، نامزدهای پیوستن به حزب امضای معرف‌های حزبی را به قیمت ۴۰۰ روبل خریداری می‌کنند و بسیاری مسائل دیگر...

از معایب بزرگ این کتاب آنست که نویسندگان آن عمدتاً با اقشار ممتاز جامعه شوروی مانند بوروکرات‌ها و روشنفکران در تماس بوده‌اند. یک بار از اشکالات برقراری تماس با کشاورزان صحبتی به میان آمده است، اما کارگران به کلی غایب هستند و خواننده احساس می‌کند که نویسندگان کوچکترین کوششی در جهت آشنائی با کارگران و شناختن مسائل زندگی آنان انجام نداده‌اند. ترجمه کتاب نیز با استفاده از لغات مهجور و وفاداری بیش از حد به حفظ شکل جمله بندی زبان فرانسه، کار مطالعه را بسیار مشکل می‌کند.

معدالک کتاب کوچه پرولتر سرخ که به دلایلی غیر از معایب نامبرده در بالا، با توطئه سکوت مواجه شده است، کتابیست خواندنی و بسیار آموزنده.



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

به زودی:

<http://clubliterature.org/>

